

هو

۱۲۱

دیوان

رضی الدین آرتیمانی

به کوشش: محمد رسا



فهرست

3	ساقی نامه
7	سوگند نامه
10	غزلیات
28	ترجیع بند
32	قصائد
32	در مدح مولای متقیان علی علیه السلام
33	قصیده
34	کوی عشق
34	در بند تقدیر
35	چشم تو
36	قصیده
37	مثنوی گوهر عشق
38	رباعیات
47	مقطعات و غزلیات ناتمام
49	مُفردات

نشر الکترونیکی : کتابخانه، تاریخ ما – پایگاه دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی

تهیه الکترونیکی : اینی کاظمی

<http://pdf.tarikhema.ir>

Ancient.ir

ساقی نامه

الهی به مستان میخانه‌ات
 به دردی کش لجه کبریا
 به دردی که عرش است او را صدف
 بنور دل صبح خیزان عشق
 به رندان سر مست آگاه دل
 به انده‌پرستان بی پا و سر
 کزان خوبرو، چشم بد دور باد
 به مستان افتاده در پای خم
 بشام غریبان، به جام صبح
 که خاکم گل از آب انگور کن
 خدا را بجان خراباتیان
 به میخانه و حدتم راه ده
 که از کثرت خلق تنگ آمدم
 بیا ساقیا می بگردش در آر
 منی ده که چون ریزیش در سبو
 از آن می که در دل چو منزل کند
 از آن می که گر عکسش افتد بباغ
 از آن می که گر شب ببیند بخواب
 از آن می که گر عکسش افتد بجان
 از آن می که چون شیشه بر لب زند
 از آن می که گر عکسش افتد به آب
 از آن می که چون ریزیش در سبو
 از آن می که در خم چو گیرد قرار
 می صاف ز آلودگی بشر
 می معنی افروز صورت گداز
 از آن آب، کاتش بجان افکند
 منی را کزو جسم جانی کند
 منی از منی و تویی گشته پاک
 به انوار میخانه ره پوی، آه
 بیا تا سری در سر خم کنیم
 بیک قطره می آبم از سر گذشت
 بزن هر قدر خواهیم، پا به سر
 چشی گر از این باده، کو کو زنی
 منی سر بسر مایه عقل و هوش
 دماغ ز میخانه بویی کشید
 بگیرد زنجیرم ای دوستان
 دلا خیز و پائی به میخانه نه
 خدا را ز میخانه گر آگهی
 دلم خون شد از کلفت مدرسه
 چو ساقی همه چشم فتان نمود

بعقل آفرینان دیوانه‌ات
 که آمد به شانش فرود ائما
 به ساقی کوثر، به شاه نجف
 ز شادی به انده گریزان عشق
 که هرگز نرفتند جز راه دل
 به شادی فروشان بی شور و شر
 غلط دور گفتم که خود کور باد
 به مخمور با مرگ با اشلتم
 کز ایشانست شام و سحر را فتوح
 سرا پای من آتش طور کن
 کزین تهمت هستیم وارهان
 دل زنده و جان آگاه ده
 به هر جا شدم سر به سنگ آمدم
 که دلگیرم از گردش روزگار
 بر آرد سبو از دل آواز هو
 بدن را فروزان‌تر از دل کند
 کند غنچه را گوهر شبچراغ
 چو روز از دلش سر زند آفتاب
 توانی بجان دید حق را عیان
 لب شیشه تبخاله از تب زند
 بر آن آب تبخاله افتد جباب
 بر آرد سبو از دل آواز هو
 بر آرد خم آتش ز دل همچو نار
 مبدل به خیر اندر او جمله شر
 منی گشته معجون راز و نیاز
 اگر پیر باشد جوان افکند
 بیاده، زمین آسمانی کند
 شود جان، چکد قطره‌ای گر به خاک
 چه میخواهی از مسجد و خانقاه
 من و تو، تو و من، همه گم کنیم
 به یک آه، بیمار ما درگذشت
 سر مست از پا ندارد خیر
 شوی چون ازو مست هو هو زنی
 منی بی خم و شیشه، در ذوق و جوش
 حذر کن که دیوانه، هو بی کشید
 که پیلم کند یاد هندوستان
 صلائی به مستان دیوانه ده
 به مخمور بیچاره، بنما رهی
 خدا را خلاصم کن از وسوسه
 به یک نازم، از خویش عریان نمود

شراب ز شب مانده باقي كجاست
 كه مي خوش بود خاصه در بزم يار
 مي و ساقی و باده جام سوز
 ازو يك نفس تا بعرض خدا
 ز آنين و كيفيت ما و من
 كه هستي و بال است در پيش ما
 كه خارج مقام است در سير ما
 نباشد بغير از مي معرفت
 ز خود بگذري و خدائي كني
 خدا را ببيني بچشم خدا
 ببين خويشتن را خدا را ببين
 كه چيزي نبيني بغير خدا
 ز يك قطره زين باده مجنون شوي
 از آن مي كه مستند لب تر كني
 ببندي دو چشم و تماشا كني
 ز ديدار رو كن به ديوار او
 سحر خوشه چين است از شام ما
 دلم تنگ شد مطرب آواز كن
 كه آهن ربائي بر آهن زنند
 پر آسودهام ناله ني كجاست
 همه دانش و داد و ديدم كنيد
 مرا حالت مرگ حالي شود
 نه چون تو همه قیل و قاليم ما
 تجلي بخروار غارت كني
 چرا مردهاي آب حيوان بگير
 سزد گر ازين غصه خود را كشي
 تو آن در يكتاي پيدا كني
 بيابي اگر لذت اشك و آه
 درونها مصفا كنيم از نفاق
 ز مجموع هستي پريشان شويم
 دمي بي ريا زندگاني كنيم
 كه اينك فتاديم پاران ز هم
 ازل تا ابد، يکنفس بيش نيست
 چه ميخواهي آخر از اين يکنفس
 چها کرده است و چها ميکند
 چه ميخواهد از ما سپهر كيود
 الهي كه برگردد اين سرنگون
 نياسايم ار يکدم آسودهام
 نبودم غمي گر بدم همدمي
 به آسودگي کس نزد يك نفس
 چه کارم به صاف و چه کارم به درد
 از آن هر دو در هر دو، رويم سياه
 گريزان شده آدم از آدمي
 همه مهربان، بهر جنگ و جدل
 به بدخوني اندر جهان جمله طاق
 همه دشمني کرده در کار دوست
 معاذ الله از اينچنين زندگي

پريشان دماغيم، ساقی كجاست
 بيا ساقيا، مي بگردش در آر
 مني بس فروزان تر از شمع و روز
 مي صاف ز الايش ما سوي
 مني كو مرا وار هاند ز من
 از آن مي حلال است در كيش ما
 از آن مي حرام است بر غير ما
 مني را كه باشد در او اين صفت
 به اين عالم ار آشنائي كني
 كني خاك ميخانه گر توتيا
 به ميخانه آي و صفا را ببين
 تودر حلقه مي پرستان در آ
 بگويم كه از خود فنا چون شوي
 بشوريدگان گر شبي سر كني
 جمال محالي كه حاشا كني
 نياري تو چون تاب ديدار او
 قمر درد نوش است از جام ما
 مغني نوای دگر ساز كن
 بگو زاهدان اينقدر تن زنند
 بس آلودهام آتش مي كجاست
 به پيمانه، پاك از پلدم كنيد
 چو پيمانه از باده خالي شود
 همه مستي و شور و حاليم ما
 خرابات را گر زيارت كني
 چه افسردهاي رنگ رندان بگير
 زني در سماعي، ز مي سرخوشي
 تواني اگر دل، دريا كني
 ندوزي چو حيوان نظر بر گياه
 بيا تا بساقی كنيم اتفاق
 بيانيد تا جمله مستان شويم
 چو مستان بهم مهرباني كنيم
 بگريم يکدم چو باران بهم
 جهان منزل راحت انديش نيست
 سراسر جهان گيرم از توست بس
 فلک بين كه با ما جفا ميکند
 برآورد از خاك ما گرد و دود
 نميگردد اين آسيا جز بخون
 من آن بينوايم كه تا بودهام
 رسد هر دم از همدمانم غمي
 در اين عالم تنگتر از قفس
 مرا چشم ساقی چو از هوش برد
 نه در مسجدم ره، نه در خانقاه
 نمانده است در هيچكس مردمي
 گروهی همه مکر و زرق و حیل
 همه متفق با هم اندر نفاق
 همه گرگ مانا همه ميش پوست
 شب آلودگي، روز شرمندگي

که او را نداند کسی غیر او
 به وجد اندر آ و سماعی بکن
 که مستم من از جام لا یحتسب
 ز دانائی خود پیشیمان شوی
 چه دنبال لعل بدخشان سوی
 فتوح است مطرب دف و نی بیار
 قلندر بیک خرقة قارون کند
 که دیوانه نتوان به زنجیر داشت
 ز خامان افسرده جوشی بر آر
 خراب می و ساغر و شاهد
 که جزمی فراموششان هر چه هست
 که می زنده دارد تن مرده را
 که روشن کند دیده کور را
 که از هستیم زود سازد خلاص
 که دین و دل و عقل را جمله سوخت
 بجز بنده بادهنوشان مباش
 صفا خواهی، اینک صف صوفیان
 حریفان اصولی ندیمان کفی
 مکش بار محنت، بکش بادهای
 حدیث فقیهان بر ما مکن
 قدح تا توانی بنوشان و نوش
 چراغی به مسجد مبر شامگاه
 بهشتی، بدوزخ برابر مشو
 دمار کدورت بر آر از کلم
 فنا گرد و بر کفر و بر دین بخند
 جنون آمد و بر صف هوش زد
 بسوزان کتاب و بشویان ورق
 که بر جملگی تافت چون آفتاب
 تو سنگی، کلوخی، جمادی، چه ای
 تو در آتش افتاده ای من در آب
 بگردان ورق را و حق را ببین
 که کفر است در کیش ما دین و عقل
 خراباتیان را به مسجد چکار
 ببنداز دورش که یخ بسته ای
 بدینسان چرا کوتاهی و کمی
 گشودند گیرم درت بار کو؟
 به مسجد درون بت پرستی کنی
 به میخاه آی و فراغت ببین
 سیه کاسه ای کسب نوری بکن
 بگلخن درون رشک گلشن شوی
 هر آنکو به میخانه برده است راه
 نه ذوقی به آن و نه شوقی به این
 فغان از چنین زندگی آه، آه
 هنرمند گردیده در عیب هم
 همه آشتیهای بدتر ز جنگ
 که باشند بر دعوی ما گواه
 که افتاده ام از دل مرد و زن

اگر مرد راهی؟ ز دانش مگو
 برو کفر و دین را وداعی بکن
 مکن منعم از باده ای محتسب
 چو ما زین می، ار مست و نادان شوی
 خوری باده، خورشید رخشان شوی
 صبوح است ساقی برو می بیار
 از آن می که در دل اثر چون کند
 نوای مغنی چه تأثیر داشت
 مغنی سحر شد خروشی بر آر
 که افسرده صحبت زاهدم
 سرم در سر می پرستان مست
 به می گرم کن جان افسرده را
 مگو تلخ و شور آب انگور را
 بده ساقی آن آب آتش خواص
 بمن عشوه چشم ساقی فروخت
 ازین دین به دنیا فروشان مباش
 کدورت کشتی از کف کوفیان
 چو گرم سماعت هر سو صفی
 چه در مانده دل و سجاده ای
 ز قطره سخن پیش دریا مکن
 مکن قصه زاهدان هیچ گوش
 سحر چون نبردی به میخانه راه
 خراباتیا، سوی منبر مشو
 بزن ناخن و نغمه ای بر دلم
 بکش باده تلخ و شیرین بخند
 که نور یقین در دلم جوش زد
 قلم بشکن و دور افکن سبق
 تعالی الله از جلوه آن شراب
 تو زین جلوه از جا نرفتی که ای
 رخ ای زاهد از می پرستان متاب
 که گفته است چندین ورق را ببین
 مگو هیچ با ما ز آئین عقل
 ز ما دست ای شیخ مسجد بدار
 ردا کز ریا بر زنج بسته ای
 فزون از دو عالم تو در عالمی
 تو شادی بدین زندگی عار کو
 نماز ار نه از روی مستی کنی
 به مسجد رو و قتل و غارت ببین
 به میخانه آی و حضوری بکن
 چو من گر ازین می تو بی من شوی
 چه میخاهد از مسجد و خانقاه
 نه سودای کفر و نه پروای دین
 برونها سفید و درونها سیاه
 همه سر برون کرده از جیب هم
 خروشیم بر هم چو شیر و پلنگ
 فرو رفته اشک و فرا رفته آه
 بفرمای گور و بیاور کفن



ببین کاسمان از زمین جویدش
 نکرده کسی آنچه ما کرده‌ایم
 که صد بار زن بهتر از طعنه زن
 که مسجد بنا کرده و خانقاه
 هر آنکو به میخانه بردست راه
 که آلوده کفر و دین است پاک
 که آتش خورم گویی از جام آب
 پریشان دماغم، علاجم کنید
 چه میخواستم، آن گرفتم ازو
 جسد چیست؟ روح روان شو همه
 رهاکن خودی و خدائی ببین
 خوشا بیخود از ناله نی شدن
 که بدنام ازو هر کجا زاهدیست
 به گاهی ببخشند کوهی گناه
 ولی شاه عباس نتوان شدن
 نشسته است بر طرف طاق بلند
 یکی از گدایان بزمش بهار
 که باشد سگ آستان نجف
 نهان از دل و دیده مردمند
 بکش مد اقبال او تا ابد
 همه روز او عید نوروز باد
 بجد علیه السلامش رسان
 مکن ترک می تا نفس باقی است

دلم گه از آن گه ازین جویدش
 بمی هستی خود فنا کرده‌ایم
 دگر طعنه باده بر ما مزن
 نبردست گویا به میخانه راه
 چه میخواهد از مسجد و خانقاه
 روان پاک سازیم از آب تآک
 ندانم چه گرمیست با این شراب
 به می صاحب تخت و تاجم کنید
 جسد دادم و جان گرفتم ازو
 بینداز این جسم و جان شو همه
 گدائی کن و پادشاهی ببین
 تکلف بود مست از می شدن
 درون خرابات ما شاهدیست
 بخور می که در دور عباس شاه
 سکندر توان و سلیمان شدن
 که آئین شاهی از آن ارجمند
 یکی از سواران رزمش هزار
 سگش بر شهان دارد از آن شرف
 الهی به آنان که در تو گمند
 نگهدار این دولت از چشم بد
 همیشه چو خور گیتی افروز باد
 شراب شهادت بکامش رسان
 رضی روز محشر **علی** ساقی است



سوگند نامه

دگر سینه‌ام چون خم آمد بجوش
خراباتیان، راه میخانه کو
مرا سوي میخانه راهي دهيد
بهار است و بلبل، بساط نشاط
تو هم زاهد از خویش دستي بر آر
به درك فنون ریا کالمی
مرادي نشد حاصلت در مرید
بیا بگذر از قید ناموس و ننگ
بینداز از دست مسواک را
ز من بشنو، از زهد اندیشه کن
بزن دست و صد چاک زن جامه را
بیا با حریفان هم آهنگ باش
ازین زهد یکبار ه بیگانه شو
چو من ترك سوداي تزویر کن
که بختت مگر سر بر آرد ز خواب
ز فیض صبحي بفیضی رسی
چه بر سبحة چسبیده‌ای اینقدر
چرا اینقدر خشک و افسرده‌ای
بکن ترك تزویر و زهد و ریا
ز ما اختلاط مجازی مجو
بگو با حکیم ز خود بی‌خبر
بمستی ز حکمت کن اندیشه‌ای
کتاب اشارات ابرو بخوان
ببین شرح تجرید ساق و بدن
بجز حرف باده مکن گفتگو
بیا ساقی ای قبله من بیا
دماغ ز سودای صحبت بسوخت
علاجی کن از می دماغ مرا
شد از آتش دهر جانم کباب
بپا شو زمستی چه افتاده‌ای
بکن شستشوی من از لای می
بده ساقی آن مایه زندگی
دل و جان من شد بفرمان تو
بمن جان من می بده می بده
بده باده وز روی مستی بده
به یکدست ما را سبک بر مدار
مکن سرکشی از من ای بی‌نظیر
بیا ای تو درمان دردم بیا
بیا ای فدای رخ سادها
کجایم، چه میگویم ای دوستان
ملولیم ساقی می ناب ده
سخنها بمستانه گفتم بسی

بر آمد از این قلزم غم فروش
حریفان بگوئید، پیمانہ کو
سرم را به آن در پناهی دهید
بطرف چمن میکشد ز انبساط
مکن اینقدر خشکی اندر بهار
در این فن چرا اینقدر جاهلی
در این آرزو گشت، مویت سفید
بزن شیشه خودپرستی به سنگ
بدست آر، نوباوه تاك را
بهار است، دیوانگی پیشه کن
بیفکن ز سر بار عمامه را
بکن صلح و با خویش در جنگ باش
به رند خرابات، همخانه شو
توان تا بمیخانه، شبگیر کن
نظرها بیابی ز خم شراب
شوی با همه ناکسبها، کسی
بس این خاک بازی که خاکت بسر
نه دستی نه پائی مگر مرده‌ای
به میخانه رفتن ز سر ساز پا
زمستان بجز صاف بازی مجو
که ای مانده در گل درین ره چو خر
چه صغری، چه کبری، بکش شیشه‌ای
شفا در لب جام پر باده دان
بگو حکمت العین چشم و دهن
سخن تر مقولات و از کیف گو
سرت کردم، ای شوخ پر فن بیا
به داغ ز بان شعله‌ها بر فروخت
بنه مرهم از باده داغ مرا
برافشان بدین شعله مشتت شراب
بیفکن مرا در شط باده‌ای
مرا غرق میکن بدریای می
دمی وارهانم ز دل مردگی
چه جان و چه دل جمله قربان تو
پیای پیای پیای پیای بده
فدای تو کردم دو دستی بده
چه مینا چه پیمانہ خمها بیار
بده جامی و در عوض جان بگیر
بیا گرد بالات کردم بیا
بده می بگرد سر باده‌ات
مگر مست گشتم درین بوستان
یکی جرعه ز آن قرمزین آب ده
الهی نرنجیده باشد کسی

خمار شبنم میدهد در دسر
 بدی گفته باشم حلالم کنید
 ببخشید گر بی آدب گشته‌ام
 بجز ز اهدم با کسی کار نیست
 چه دستار پیچیده‌ام در سرش
 که بیچاره‌تر زو ندیدم کسی
 زبان بسته حیوان بیچاره‌ای
 نمیرد چرا خود ز شرمندگی
 ز راه مسلمانی افتاده دور
 مسلمانی ار این بود کافر
 به دلگرمی ساقی می‌پرست
 که شد در بر او فلاطون خجل
 به مستی که با دختر تاك خفت
 به اشکی که پهلو به حیون زند
 به زخمی کش الماس مرهم بود
 به شرمی که در روی زیبا بود
 به ناخن کبودان شبهای سرد
 کند روز بیچارگان را سیاه
 به عشقی که پروانه دارد به شمع
 به عاجز نگاهان حسرت مال
 بره باشدش دیده انتظار
 به صبح وصال بغم خفتگان
 به دلدادۀ در بلاها صبور
 به یاسی کز امید شد بی‌نصیب
 نهان میرباید ز پیش نظر
 نمیرسد از شحنه و از عسس
 که دور است از شیشه او شکست
 به اوراد جام و دعای قدح
 به افتادن جام در پای خم
 به اندام مطرب به آواز چنگ
 بشوری که در کوچه بند نی است
 به کافر دلان فرنگی نصب
 به خورشید رویان ز نار بند
 به خسرو سپاهان شیرین کلام
 که کردند عشاق را مبتلا
 به دلسوزی عاشق از انتظار
 خیالت نباشد مرا در نظر
 که کس شاد از مردن دشمنان
 شوم زنده گر بشنوم نام تو
 بر آید ز تن جان من، جان من
 مرا یاری جان شیرین تویی
 اگر خود نیائی خیالت بس است
 حکیم مسیحا دم خستگان
 که همچون فلاطون شده خم‌نشین
 برون آرش از شیشه همچون پری
 مقیم خرابات و میخانه‌ام
 مجرد کن از قید دنیا مرا

ز هستی ندارم من از خود خبر
 به یک جرعه رفع ملالم کنید
 چه من تازه ز اهل طرب گشته‌ام
 غم هیچکس بر دلم بار نیست
 عصا وار استاده‌ام در برش
 دلم سوخت بر حال زاهد بسی
 ز کوی خرابات آواره‌ای
 ندانم چه دیده است از زندگی
 که از بزم رندان نماید نفور
 من از دید زاهد بسی منکر
 الهی به پاکان و رندان مست
 به جوش درون خم صاف دل
 به رندی کز آلودگی پاک خفت
 به آهی که بر دل شبیخون زند
 به داعی که بر سینه محکم بود
 به صبری که در ناشکیبا بود
 به عزلت نشینان صحراي درد
 به چشمی کزو چون بر آید نگاه
 به رویی که روشن کند بزم جمع
 به بی دست و پایان کوی وصال
 به هجری که پیوسته در وصل یار
 به شام فراق دل آشفته‌گان
 به معشوق از رحم و انصاف دور
 به دردی که بی‌حاجتش از طبیب
 به زلفی که دل را ز کس بی‌خبر
 به دزدی که پروا ندارد ز کس
 به عهدی که پیمانۀ با باده بست
 به ذکر صراحی به وقت فرح
 به سرهنگی خشت بالای خم
 به پیچ و خم ساقی لاله رنگ
 به روزی که بی‌گفتگو در می است
 به صنعان فریبان ترسا لقب
 به مرغوله مویان گیسو کمند
 به آهو نگاهان رعنا خرام
 به شمشاد قدان بالا بلا
 به آن و عده سست پیمان یار
 که گر یکزمان بی تو آرم به سر
 چنان کردم از مرگ خود شادمان
 بمیرم گر ز حسرت کام تو
 دمی بی تو ای دین و ایمان من
 به تنهائیم یار دیرین تویی
 به دل آرزوی جمالت بس است
 بیا ساقی همدم بیکسان
 بیا حکمت دختر زر ببین
 ز دست تو میاید افسونگری
 علاج مرا کن که دیوانه‌ام
 ازین بیکسی کن دل آسا مرا



دلم را بيك جرعه مي شاد كن
از آن مي كه خورشيد شد ذره اش
از آن مي كه در دل چو منزل كند
از آن مي كه روح روانست و بس
رضي را بده جامي از لطف عام

مرا از غم دهر آزاد كن
بود قل هو الله هر قطره اش
سراپاي اجسام را دل كند
از آن مي كه اكسير جانست و بس
بجانان رسان جان او والسلام



غزلیات

خون شد دل پاره پاره ما
دادیم به کفر زلفش ایمان
بندیم ز شکوه لب و لیکن
بالینهمه غم، نمیشود آب
بستیم رضی لب و توان یافت
مردیم و نکرد چاره ما
شاید که شود کفاره ما
خون میچکد از نظاره ما
آه از دل سنگ خاره ما
پیغام دل از نظاره ما

آنچنان داده عشق جوش مرا
عقل کلي شده فراموشم
نه چنانم ز مستي دوشین
در خروشم ز شور چون دریا
عاقبت مي پرستي تو رضی
که ز سر رفته عقل و هوش مرا
بسکه مالیده عشق گوش مرا
که کشیدن توان به دوش مرا
نتوان ساختن خموش مرا
می فروشد به می فروش مرا

نقابي بر افکن ز پی امتحان را
چو در جلوه آبی بدین شوخ و شنگی
بروي زمین مهروار ار بخندي
من از حسرت رویش از هوش رفتم
به دل زان نداریم يك مو گرانی
بهارت دلا کس ندانست چون شد
فراموش کردند از مهربانی
از آن نام تو بر زبان می نراندم
رضی این چه شور است در ناله تو
که تا بینی از جان لبالب جهان را
برقص اندر آری زمین و زمان را
بزیز زمین درکشی آسمان را
خدایا شکیبی تماشاکنان را
که بر سر کشیدیم رطل گران را
بهر حال دریاب فصل خزان را
چه افتاد یاران نامهربان را
که میسوخت نام تو کلام و زبان را
که از هوش بردست پیر و جوان را

زهی طروات حسن و کمال نور و
صفا
کدام خوب علم گشت در جهان به وفا
بهار عشق دل از دیده مبتلا گردید
زوده‌اند حریفان ز دل غم کم و بیش
اگر تو مرد رهی در طریق عشق
رضی
که از جمال تو بیناست چشم نابینا
تو از مقوله خوبان عالمی حاشا
هر آن وفا که تویی بی بلاست بر سر ما
بریده‌اند زبان غازیان ز چون و چرا
رهي ز میکرده نزدیکتر بدان به خدا

شوري نه چنان گرفت ما را
ما هیچ گرفته‌ایم از او
هر گه بتو عرض حال کردیم
درد دل ما نمیکنی گوش
هشدار که صرصر اجل هان
مردیم و ز کس وفا ندیدیم
هر دوست که در جهان گرفتیم
هر چند که راستیم چون تیر
گفتیم که بشکنیم توبه
یا رب به زبان چه رانده بودیم
کز دست توان گرفت ما را
او هیچ از آن گرفت ما را
در حال زبان گرفت ما را
درد دل از آن گرفت ما را
چون باد خزان گرفت ما را
دل از همه زان گرفت ما را
دشمن به از آن گرفت ما را
او همچو کمان گرفت ما را
ماه رمضان گرفت ما را
کاتش به زبان گرفت ما را

ز آن دل ز جهان گرفت ما را
گوئی به ضمان گرفت ما را
بعضی سخنان گرفت ما را

بگداز چو موم سنگ و سندان را
شرمنده نشد ببین تو عرفان را
تا دیده‌ام آن چاک گریبان را
آن آتش لعل و آب حیوان را
سودای تو کافر و مسلمان را
خالی مکن از نمک نمکدان را
بر هم بزنیم زور دیوان را
آغشته بخون ببین شهیدان را
چون نیست به جان نسبتی جان را
کردیم چو امتحان حریفان را
ریزم به خاک خون خاقان را
بر باد دهیم خاک کیوان را
در فقر کن امتحان فقیران را
بشناسی اگر علی عمران را
با هم بگذار جان و جانان را

دیدیم جهان بجز طرب نیست
پا از سر ما نمیکشد غم
بس حرف که بر رضی
گرفتیم

چون مهر بر آی بام و ایوان را
امشب مه چارده ز خورشیدم
در سینه هزار چاکم افزون شد
بنگر که بهم چگونه میجوشند
بنشین که ز کفر و دین برآورده
الماس بریز بر سر زخمم
آن به که ز شکوه لب فرو بندیم
ای آنکه به سر هوای او داری
چون نسبت او بجان توانم کرد
از معرکه بین که طرفه، بیرون رفتند
عاجز گشتی و نه باشد از هوئی
کم فرصتی ار نباشد از آهی
از ما بطلب هر آنچه میخواهی
دیگر بخدای بر نداری دست
برخیز رضی ازین میان برخیز

که خرابات و حرم غیر در و دیوار است
دیده بگشای که عالم همه‌گی دیدار است
و آنچه در دست من از توست همین پندار است
و ز تو طرفی که ببستیم همین زنار است
گل رسوائی ما از چمن دیدار است
تا ببینی که چه شور از تو درین بازار است
که فزایند بر آن بار گر این بازار است

داند آنکس که ز دیدار تو برخوردار است
ای که در طور ز بیحوصلگی مدهوشی
همه پامال تو شد خواه سرو خواهی جان
از تو ناقوس بدست من مست است که هست
برخور از باغچه حسن که نشکفته، هنوز
باور از مات نیاید به لب بام در آی
دو جهان بر سر دل باخت رضی منفعل است

درون کعبه‌ام بتخانه‌ای هست
که در زنجیر من دیوانه‌ای هست
که آنجا ناله مستانه‌ای هست
همی دانم که آتش خانه‌ای هست
و گر نه شمع در هر خانه‌ای هست
کهن ویرانه، ماتم خانه‌ای هست

مرا در دل غم جانانه‌ای هست
ز لب مهر خموشی بر ندارم
خراباتم ز مسجد خوشتر آید
نمیدانم اگر نار است اگر نور
درخشان اختری شو گیتی افروز
رضی گویی کجا آرام داری

کامشب دلم از ناله خود شوق دگر داشت
خود بر سر دیوار غم آهنگ دگر داشت
در خلقت من چرخ، رضی تا چه نظر
داشت

در خاطر آنشوخ مگر ناله اثر داشت
خوش بود سرانیدن بلبل به چمن لیک
هرگز نه من از کس، نه کس از من نشدی
شاد

ماه پس از حسن آن نگار به تنگ است
روی فراغت ندیده‌ایم چه رنگ است
نیست دگر دل کلیسیای فرنگ است
عشق چه داند کسی که در غم تنگ است

مهر بر روی یار باخته رنگ است
روز فراقت شدیم دست و گریبان
دل که فروغی ز نور عشق ندارد
نام مبر آنکه را مقید نام است

غمزه و نازش هنوز بر سر جنگ است
گوش به آواز نای و نغمه به چنگ است
کاول گام فنا بکام نهنگ است
راحت مرحم برم، چو زخم پلنگ است
گو همه آدم بمیر، او به چه ننگ است
قافله شد، خیز هان چه جای درنگ است
دال بر قامت چو تیر خدنگ است
ختم کن این قصه را که قافیه تنگ است

گر چه نگاهش به عشوه بر سر صلح
است
دست، حمایل بدوش و چشم به ساقی
مر قلندر ز هیچ باک ندارد
زخم جراحت برم، چو مرهم راحت
گو همه عالم بمیر او به چه باک است
عیش جوانی شد و تو در غم پیروی
بس که قد من کشید بار فراق،
وصف دهانش رضی چه حد بیان است

خدایا، دور میخواران کدام است
چو مشرق مظهر هر صبح و شام است
که فارغ هم ز صید و هم ز دام است
که اینجا شعبه و آنجا مقام است
همیشه در مقام انتقام است
ببین رند خراباتی کدام است

چو در دور لیش تقوی حرام است
چه گویم از حدیث زلف و رویش
یکی صیاد در دامم فکندست
یک آهنگ است اگر تو راست بینی
ندانم کز چه رو این چرخ با ما
رضی گفتمی کدام است از اسیران

غلط کردم غلط، دیدار یار است
زمین و آسمانش زیر بار است
شراب است و بهار است و نگار است
هزار اندر هزار اندر هزار است
بکام من نگرده، روزگار است
شهیدان تو را شمع مزار است

بهشت است آن ندانم یا بهار است
هلاک آن تتم کز نازنینی
مرا گوئی چرا شوریده شکلی
مرا ویران دلی و جلوه او
بناکامی خوشم یا رب که آنچه
رضی گویی میان کشتگان کیست

شوقت در دل قرار نگذاشت
آن فتنه روزگار نگذاشت
حسن تو به نو بهار نگذاشت
در هیچ دلی قرار نگذاشت
در هیچکس اختیار نگذاشت
دل در بر گوشوار نگذاشت
تا حشر به زیر بار نگذاشت
آن نرگس پر خمار نگذاشت
باز این دل پر شرار نگذاشت

شورت در سر خمار نگذاشت
آسوده روزگار بودیم
آرایش روزگار امروز
آن پیچش طره بر بنا گوش
بنمودن صحبت از گریبان
بنگر که صفای آن بنا گوش
حسن تو کسی ندید کو را
شد گرم به خواب مرگ چشم
جان رفت، رضی ز غم کشد آه

نه عاشق است که در بند کفش و دستار است
غباری از بنشیند بر آسمان بار است
که در خرابه ما زین متاع بسیار است
رضی که در غم عشقش هنوز بیمار است

کسی که در رهش از پا و سر خبردار
است
غمی به گرد دلم جلوه گر شده که از آن
بدیگران ببر ای باد بوی نومیدی
بر آستانه او عاشقانه جان در باخت

پا بدین ره کی نهد آنرا که چشمی بر سر است
خواب شیرین چون کند آن را که شوروی در سر
است

جاه دنیا سر بسر نوك سنان و خنجر است
سر به بالین چون نهد آنرا که دردی در
دلست

یا رب این درمان دردم در کدامین کشور است
 حقه بازي ديگر و شمشيربازي ديگر است
 کاین جلب پیوسته رنگین پار خون شوهر است
 در مزاق حسرت آن لب چو شیر و شکر است
 اینقدر معلوم شد کان نشئه جانی دیگر است

هفت کشور گشتم و درمان دردم کس نکرد
 پارسائی راست ناید، یار ما آسوده باش
 راست بنگر جانب این پیره زال کج نهاد
 در فراقم یاد آنشب همچو آب و آتش است
 از خرابات و حرم چیزی نشد حاصل رضی

در ندانم که بسته یا باز است
 لیک خاموش حرف و آواز است
 که چه درها بروی دل باز است
 نقش الواح گلشن راز است
 چه کنم عشق او به من ساز است
 نیست طاووس بلکه شهباز است

چشم من چون به روی او باز است
 خاک فرسوده دیده و گوش است
 تو در گفتگو ببند و ببین
 کله خشک، جام جمشید است
 چه کنم درد من دوا سوز است
 با رضی دیگر از بهشت مگویی

هلاک جانم ازین بیوفای هر جانی است
 از آن جهت که دو بینی قصور بینائی
 است
 توقع ثمر از بید باد پیمائی است
 که دور از تو هلاکم به از شکیبائی است
 تحیر تو که خون در دل تماشائی است
 بغیر دوست تمنا ز دوست، رسوائی است
 که با وجود خیالت به تنگ تنهائی است

نه پر ز خون جگرم از سپهر مینائی است
 یکی ببین و یکی جوی و جز یکی مپرست
 وفا و مهر از آن گل طمع مدار ای دل
 جدا ز خویشتم زنده یکنفس میسند
 چه میکشی به نقاب آفتاب، بنگر کز
 من از تو جز تو نخواهم، که در طریقت
 عشق
 عجب نمک به حرامی است دور از تو رضی

بینائی چشم ما از آن رفت
 هر چیز که بود از میان رفت
 بیچاره بکام دشمنان رفت
 تا نام که باز بر زبان رفت
 جهدی جهدی که کاروان رفت
 تا از که حدیث در میان رفت
 بر چرخ کسی به نردبان رفت؟
 اکنون که چو تیرم از کمان رفت
 از تیر قضا کجا توان رفت
 حرفیست که در میان، زیان رفت
 گوئی تو که ماه ز آسمان رفت
 رفته رفته بر آسمان رفت

تا از بر چشم آن جوان رفت
 رفتم که از آن کناره گیرم
 دل رفت که دوست کام گردد
 از ذوق سماع در خروشم
 ای از همه مانده بر سر هیچ
 خود را به کنار خود ندیدیم
 اندیشه کجا رسد به کنهش
 دیگر ز ندامتم چه حاصل
 تعیین قدر نمیتوان کرد
 از کشتن من زیان چه داری؟
 چون رفت ز بام سوی خلوت
 شد خاک رضی بر آستانش

آه این چه آتش است که در جان گرفته است
 دستم بزور دامن جانان گرفته است
 خاصیت نگین سلیمان گرفته است
 دریای عشق بین که چه طوفان گرفته است
 این دل که، همچو شام غریبان گرفته است
 گویا طبیب دست ز درمان گرفته است
 آئین ماتم به چه سامان گرفته است
 حاجی به هرزه راه بیابان گرفته است
 هر جا که میرویم چو زندان گرفته است
 آندل که در فراق عزیزان گرفته است
 دود دل کدام مسلمان گرفته است

عشقی بتازه باز گریبان گرفته است
 ایدل ز اضطراب زمانی فرو نشین
 آن لعل آبدار ز تسخیر کائنات
 از هر طرف که میشنوم بانگ غرقه
 است
 دارد سر خرابی عالم به گریه باز
 آه و فغان شیونیا نم بلند شد
 نیلی قبا و طره پریشان و سینه چاک
 صوفی بیا که کعبه مقصود در دلست
 یارب کجا رویم که در زیر آسمان
 نتوان گشودنش به نسیم ریاض جلد

کافر چنین مباد ندانم رضي تو را

که بحر سر شکم ز طوفان نشیند
 که پیوسته چون من پریشان نشیند
 که در خوان گبر و مسلمان نشیند
 چو گنجی که در کنج ویران نشیند
 چو کفري که بالای ایمان نشیند
 سراسیمه خیزد پریشان نشیند
 الهی به مرگ عزیزان نشیند
 که از هستی خویش عریان نشیند
 پریشان کننده پریشان نشیند

مگر شور عشقت ز طغیان نشیند
 مگر بر کنار است زان روی زلفش
 عجب باده خوشگوار بست عشقت
 نشسته است ذوق لبث در مذاقم
 نشسته بر آن روی زلف سیاهش
 اجل گشته آنرا که در خوابش آئی
 هر آنکو فکنم جدا از عزیزان
 قبای سلامت به آن رند بخشند
 رضي شد پریشان آن زلف یا رب

محراب صنم قیلۀ حاجات توان کرد
 از کعبه اگر رو به خرابات توان کرد
 در عشق تو اظهار کرامات توان کرد
 دعوی محبت به چه آیات توان کرد
 و آنجا که تویی بندگی لات توان کرد

جایی که به طاعات مباحات توان کرد
 من روی به کعبه نهم از خاک در تو
 چون روح قدس در طلب زنده شوقم
 نه جرأت پروانه و نه تاب سمندر
 آنجا که منم ز اهرمن اعجاز توان دید

ماه و خورشید را عدم گیرد
 بتکده رونق حرم گیرد
 همه آفاق درد و غم گیرد
 هرزه دو سگ شکار کم گیرد
 نشود کاهوی حرم گیرد
 چون بیاد رضي قلم گیرد

گر نقاب از رخ آن صنم گیرد
 و بر به بتخانه پرتو اندازد
 گر دو دست از دو دیده بر
 گیرم
 نیستم بوالهوس که فرمائی
 سنگ بیچاره گر فرشته شود
 دود دل از قلم زبانه کشید

گمان آن مکنیدش که آن نمیگردد
 بغیر نام توام بر زبان نمیگردد
 دلم به این و زبانم به آن نمیگردد
 که آستانه او آستان نمیگردد
 که پیل مست به هندوستان نمیگردد
 تو آن مجو که رضي گرد آن نمیگردد

یقین ما به خیال و گمان نمیگردد
 بغیر نقش توام در نظر نمی آید
 ز کفر ودین چه زنم دم که از تجلی دوست
 به آستانه او کس نمیگذارد سر
 چنان به گرد سر دوست باز میگردم
 من از کجا و ریا و ردا و سالوسی

همه آفاق مهر و مشتري کرد
 و لیکن طالع خشکم تري کرد
 مسلمانان کسی این کافري کرد؟
 نگاهش کار سحر سامري کرد
 تواني دعوي پیغمبري کرد
 که امشب طالعت اسکندري کرد

صبا هر گاه وصف آن پري کرد
 بدست آورده بودم دامنش را
 دلم برد و رهم بست و سرم داد
 لب او رونق اعجاز بشکست
 در این برق تجلی گز نسوزي
 رضي مشکل که از شادي نميري

کس بدادم نمیرسد صد داد
 هر زمان شیوه‌ای کند بنیاد
 میبرد دستش، آه ازین جلا
 همه شاگرد پیش او استاد
 گفتم این رمز هر چه بادا باد

کنم از شام تا سحر فریاد
 گه ز نازم کشد گه از غمزه
 میکشد لطفش، آه ازین جادو
 همه دیوانه پیش او عاقل
 سر عشق ار چه گفتنی نبود

روزي هيچ كافري مكناد
رضيا مرگ تو مبارك باد

اينت از عادت مُسلماني
هجر بس نيست وصل غيرم كشت

به هر ناخوش كه رفته خوش بسوزد
كه ميترسم دل آتش بسوزد
كه آبي آيد و آتش بسوزد
كه خس از دوري آتش بسوزد

سرم بالمش تتم مفرش بسوزد
از آن پنهان نمايم آتش خويش
ز گريه سوختم يا رب كهديدست
رضي دور از تو ميسوزد چه حال است

گل نازك به تاب و تب نسازد
بغير از تو چنين، يا رب نسازد
كه خورشيد جهان با شب نسازد
كه خلق تنگ با مشرب نسازد
كه خود را هيچ جا صاحب نسازد
رضي اكنون چرا مطلب نسازد

بمن آن مه دگر امشب نسازد
بغير از من چنين يا رب نسوزد
از آن تار است اين عالم بچشم
نسازد زاهد ار با ما عجب نيست
نساز هيچكس با صاحب دل
تو بيداري و عالم جمله در خواب

ز دل بيرون كنم خود گو چسان درد
كشم از داغ تو تا ميتوان درد
اگر اين است آسايش همان درد
سر ما خود ندارد هيچ از آن درد
كند مغزم بجاي استخوان درد
به وقت ما بيارد ز آسمان درد
به عمر جاوداني يك زمان درد
غمت را اينقدر آمد زبان درد
گر از مرگم دهد اين بار امان درد

نميايد چو از دل بر زبان درد
نهم از درد تو تا ميتوان داغ
اگر اين است راحتها، همان رنج
به دردمس نمايزد جهان هيچ
ز دردم استخوان فرسود اكنون
به بخت ما برويد از زمين داغ
مسيحا گو مدم بر ما كه ندهيم
چه خواهد شد كه گويد كشته ماست
رضي سان كار بي دردان بسازم

ز غمهاي جهانم كرد آزاد
غمت ما را نخواهد رفت از ياد
به هرزه عمر ضايع كرد فرهاد
ز دست اين دل ديوانه فرياد
كه نامش از زبان خلق افتاد

غم عشق تو اي حور پريزاد
چه غم از خاطرت رفتم و ليكن
به اهل درد، خوبان را سري نيست
شكيبم رفت و دين و دانشم شد
رضي گويا ز هجران مرده باشد

صباحم شب، شبم فردا ندارد
سرم با هيچكس سودا ندارد
كه او جز در دل ما، جا ندارد
سرت گردهم بكش اينها ندارد
وفا دارد؟ ندانم يا ندارد
اگر رنجم ز دستت جا ندارد
ز دستش هر چه آيد وا، ندارد
مروت دارد و با ما ندارد
ندارد اينهمه غوغا، ندارد

سرم سودا دلم پروا ندارد
دلم در هيچ جا الفت نگیرد
ز هر جا هر كه خواهد، گو بجويش
كشاكش چيست؟ ما گردن نهاديم
جفا دارد جفا، چندانكه خواهي
نيالودي بخونم دامن را
فلك را گو كه ما ديريست خصميم
محبت داند و با ما نداند
رضي رفتست قربان سر تو

هوش از سر و طاقت ز دل و تاب و توان
برد
چشمت كه ز مردم سخن آورد، ز من بُرد
بوي تو مگر باد صبا سوي چمن بُرد

روي تو كه رنگ از رخ گلهاي چمن برد
جز فتنه و آشوب ندانست دگر هيچ
ار سوخت ز خود بلبل و افروخت ز خود
گل

دست من و دامان تو قاصد که ز هجران

شب دوشم جمالی در نظر بود
تأمل در رخس چندانکه کردم
سحر آشفته دیدم شام زلفش
مگر دوشینه شب بر بام بودی
نشستم تا کمر در خون دیده
ندیدم مادری خورشید زاید
چنان اندیشه حسنش کند کس
تهی میخانه کرد و در خمار است

دور از تو رضی سر به گریبان کفن برد

کزو هر ذره خورشید دگر بود
ملاحظت از ملاحظت، بیشتر بود
عجب شامی؟ که بر روی سحر بود
که بحر و بر پر از شمس و قمر بود
ز مؤئی که پریشان تا کمر بود
تو را مادر مگر خورشید گر بود
که از اندیشه بسیاری به در بود
رضی کز بوی می زیر و زبر بود

حیف که اوقات ما تمام هبا شد
ما حصلی خود نداشت غیر ندامت
آنکه جمال تو دید بی دل و دین گشت
یار شد اغیار و روزگار دگر شد
دین و دلی داشتیم و خاطر جمعی
غیر نکرد آنچه ما ز خویش کشیدیم
در بدر افتاد و اختیار نماندش
مرگ رضی موجب ملال تو گردید

عمر گرانمایه صرف چون و چرا شد
حیف ز عمری که صرف مهر و وفا شد
و آنکه وصال تو یافت بی سر و پا شد
روزی کافر مباد آنچه به ما شد
زلف پریشان و چشم مست بلا شد
هجر نکرد آنچه روز وصل بما شد
از درت آنکو به اختیار جدا شد
زنده بلا بس نبود مرده بلا شد

کمر تا کی بخونم آن بت نامهربان بندد
شوم قربان دمی صد ره کمان ابروانش را
تراوش میکند راز غمش از هر بن مویم
الهی همچو موسی رب ارنی را نمی گویم
نه از صدق و صفا رنگی، نه از مهر و وفا
بویی وفای دوستان گر با رضی این است
میترسم

که باشم من که بر خونم چنان سروی میان بندد
هلال ابروی من هر گه، که ترکش بر میان بندد
اگر غیرت گلو گیرد، اگر حیرت زبان بندد
که مهر خامشی از لن ترانی بر میان بندد
کسی چون دل بسرو و لاله این بوستان بندد
که دل از دوستان برگیرد و بر دشمنان بندد

ای کاش که سجاده به زناز فروشند
حق از طرف بر همان است که امروز
ترسم که به خاکستر گلخن نستانند
در کار دلم کرد همه عشوه چشمش
مخمور دو چشم تو رضی گشته نگاهی

این طایفه دین چند به دینار فروشند
صد سبحة به یک حلقه زناز فروشند
زان جنس که این طایف دربار فروشند
خوبان دغا مهر به اغیار فروشند
کاین باده نه در خانه خمار فروشند

شورش دوشین ما از می و ساغر نبود
داروی بیهوشیم مایه بی جوشیم
نیک و بد کائنات بر محک دل زدیم
بوی تو دیوانه ام ساخت مگر هیچکس
خوب بسی بود لیک هیچکسی همچو تو
داشت امید رضی کز تو بسی
برخورد

هیچ هوائی بجز وصل تو در سر
نبود
ساقی دیگر نداد، مطرب دیگر نبود
هیچ غمی با غم دوست برابر نبود
موی معطر نداشت، طره معنبر نبود
جام مجسم نداشت روح مصور نبود
لیک میسر نگشت آنچه مقدر نبود

مرا نه سر نه سامان آفریدند
نه دستم از گریبان واگرفتند
نه دردم را طیبیان چاره کردند

پریشانم به سامان آفریدند
نه در دستم گریبان آفریدند
نه بیدردم چو ایشان آفریدند

که دردم عین درمان آفریدند
بیابان در بیابان آفریدند
که یوسف بهر زندان آفریدند
سر و زلفش پریشان آفریدند
تو را کز عین عرفان آفریدند

نیامیزد سر دردت به گردهم
ز من با آنکه بی او نیستم من
زلیخا گو چمن گلخن کن از آه
مرا گویی پریشان از چه روئی
رضی از معرفت بوئی نداری

در راه تو سر ز پا نمی‌ماند
یک خرقة پارسا نمی‌ماند
در گوشه انزوا نمی‌ماند
یک خاطر مبتلا نمی‌ماند
یک حاجت ناروا نمی‌ماند
صد حیف که مدعا نمی‌ماند
کام تو ز ازدها نمی‌ماند
کوی تو ز کربلا نمی‌ماند
او هیچ بتو چرا نمی‌ماند
آخر غم او به ما نمی‌ماند
بیگانه به آشنا نمی‌ماند
پیوسته به این هوا نمی‌ماند
کاین نغمه به این نوا نمی‌ماند
هجر تو ز مرگ وا نمی‌ماند
درمانده به هیچ جا نمی‌ماند
آنجاست که سر ز پا نمی‌ماند
آنجا جگری به ما نمی‌ماند
کان هیچ به حرف ما نمی‌ماند

در روی تو دل به ما نمی‌ماند
برقع ز جمال اگر براندازی
گر جلوه چنین کنی تو، یک زاهد
گر نیم تبسم از لبان ریزی
یا رب تو چه قیله‌ای که در طوفت
ایم چو برت که مدعا گویم
ای عشق که سوزیم به کام دل
آغشته به خاک و خون شهیدان را
ای ماه اگر به او تو مانندی
گر جان برود چه غم فدای او
جان رفت و برفت از سرم سوداش
خوش باش بدوستان که این بستان
می‌خور دمی و غنیمتی بشمر
گوئی که رسی به مرگ از هجرم
رندي که نمانده هیچ در جایی
ای آنکه نشان کوی او پرسی
گفتی که بیا اگر جگر داری
زنهار مگویی از رضی حرفی

دین و دل و دست رفته از کار
بس سیحه که شد بدل به زنار
بس گوشه نشین که شد قدح خوار
زنهار دگر مگویی زنهار
بستیم میان خود به زنار
ساقی پائی به رقص بردار
تا سنگ آرد به عشقت اقرار
پازهر بجای زهر از مار
یک شعله و عالمی خس و خار
از عظم رمیم جان طیار
خود جهد نبرده است در کار
شد از تو خدا ز خلق بیزار
دیوانه فتاده بر درت زار

بی‌پرده برون میا که بسیار
در حلقه تار و مار زلفت
در دور دو چشم شوخ و مست
زنهار ز دست دوست گفتن
شستیم دو دست خود ز ایمان
مطرب دستی به چنگ میزن
برقع ز جمال خود برافکن
بر مار گذر کنی بگیرند
یک عشوه و صد جهان دل و جان
بخرام به مرده و بر انگیز
ما جهد بسی بکار بردیم
تا چند رضی ز بردباری
بیچاره رضی که مست و حیران

چو خشت است بالین و خاکست بر سر
کجا رفت باد و بروت سکندر
اجل گشته‌ای را که دادند افسر
همه داغ دل بود باغ مشجر
بکامت اگر دوست افتاد بگذر
عجب دانم ار باز ببینیم دیگر
نه در هشت خلد و نه در هفت کشور
بر انگیزد از هر طرف روز محشر

چه خواهی ز دفتر تو ای خاک بر سر
کجا رفت تاج و نگین سلیمان
شد افسار سرگشتگی تا قیامت
همه در دسر بود تاج مرصع
به دامت اگر دشمن افتاد، سر ده
مده فرصت از دست دیگر که هم را
به شوخی اسیرم که نبود چو اوئی
براندازد از رخ شبی ار نقابی

سرش بیقرار است از سنبل گل
اگر شمعی فروخت دیوانه باشد

برش بی‌نیاز است از مشک و عنبر
کسی را که ماهی چنین آید از در

چند ز دوران چرخ چند ز هجران یار
آنچه کشیدم ازو من بیکی جرعه می
من همه صحرائی عشق او همه دریای حسن

سینه شود شعله خیز، دیده شود اشکبار
میکنده‌ها بایدم از پی دفع خمار
من همه شور و جنون او همه باد بهار

آن روی چون ماه آن زلف چون مار
خواهی که سازی زاهد برهن
گر آن پیرو بی‌پرده بودی
یک ره در آن رو بنگر که بینی
دنیا و عقبی، ما بخش کردیم
این دل ندارد پروای گیتی
شور عشقی کرده بازم بیقرار
گو قرار حیرت ماهم بده
ما به عهدت استوار استاده‌ایم
چند باشم همچو چشم‌ت ناتوان
یا مرا یک روزگاری دست ده
دل تسلی میشود از وعده‌ات
گر نداری شوری از ما بر کران
دور از آن روح مجسم زنده‌ای

گیرم نمائی، کو تاب دیدار
بردار پرده بنمائی رخسار
دیوانه کردی ما را به یکبار
نیکی بخرمن خوبی بخروار
اغیار و کونین، ما و سگ یار
این سر ندارد پروای دستار
باز دل را داده‌ام بی‌اختیار
ای که داری در نکاپوش قرار
گر چه عهد تو نباشد استوار
چند باشم همچو زلفت بیقرار
یا که دست از روزگار من بردار
گر چه خواهی کشتنم از انتظار
ور نداری شوقی از ما بر کنار
زین گران جانی رضی شرمی بدار

آن برو رویست یا نور است یا قرص قمر
طاق ابرویست یا مهراب دل یا ماه نو
آن قد و بالاست یا سرو سہی یا شاخ گل
چون کنم وصف سراپای تو را ای بینظیر
بی‌تأمل میکشی چه بی‌زبان چه بی‌گناه
خوش نداری طور هر طرزی که آیم پیش تو
دل کند جان تا تماشایش کند، لیکن چه سود

آن لب لعل است یا جانست یا تنگ شکر
نرگس شہلاست یا چشم است یا بادام تر
و آن سر زلفت کرده عالمی زیر و زبر
چون سراپای تو میسازد مرا بی‌پا و سر
بی‌تکلف میبری، چه دل، چه دین، چه جان، چه سر
اینچنین بودست طرز عشق یا طور دگر
می‌رود چون از تماشایش دل از جان بیشتر

ای عشق نگویم که به جایی خوشم انداز
آتش چه زنی بر دلم از نام جدائی
بیماری خود داده به ما نرگس مستش
یا رب نپسندی که بخواهم ز تو چیزی
از مغز سر خویش رضی شعله بر افروز

یکبار دگر در تف آن آتشم انداز
این حرف مگو با من و در آتشم انداز
ای دیده ز پر کاله دل مفرشم انداز
یا رب به کریمی خود از خواهشم انداز
و اندر دل بی‌عزت خواری کشم انداز

چه شور افتاده در دلها ز شیرین لعل خندان
نه از رنگ تو رنگی داشت نه از بوی تو بوئی
چو آن بلبل که در بستان ز سنبل آشیان دارد
چو موسی گر زدود شعله‌ای در پیچ و تاب افتد
مشو چندین بلند از خاک قصر خود تماشا کن
رضی‌سان سرخ دارم از طپانچه روی خود
ترسم

دریغا خضر ما شرمندہ گردد ز آب حیوانش
ز غیرت چاک زد هر سو ز صد جا، گل
گریبان
دل آشفته‌ام جمعی است در زلف پریشان
همیشه دارم در پیچ و تاب آن زلف پچانش
که قیصر رفت بر باد فنا بر قصر و ایوانش
که رنگ لاغری از کشتنم سازد پشیمانش

که زخم بر سر زخم است و داغ بر سر داغ
ازین تغافل جانسوز سخت داغ داغ
که پیش آن گل رعنا، یکیست بلبل و زاغ
به آفتاب پرستان چه دم زنی ز چراغ
نساخت گلخینان را هوای گلشن داغ
کسش نیافت سراغ آنکه از تو یافت سراغ
بگردي ار همه ویرانه جهان به چراغ

مرا چگونه نباشد حضور عیش و فراغ
مرا چنانکه منم بینی و نگویی هیچ
اگر جگر جگر و دل دلم خورد، شاید
ملاف هیچ بر عاشقانش از خورشید
نسیم وصل پریشان و بی‌دماغم کرد
کسش نیافت نشان آنکه از تو یافت نشان
دگر بسان رضی عاشقی نخواهی یافت

کمال عین ذواتست و فصل عین فصول
شدم هلاک ز ماخولیای رد و قبول
فناست تجربه کردیم کیمیای قبول
ببین که از چه به خود گشته‌ای دلا مشغول
رضی ز زهد و ریا بی‌حساب و نامعقول

بهوش باش که در بارگاه رد و قبول
اگر قبول و گر رد کنی خلاصم کن
دچار او نشدم تا ز خویش برگشتم
رسیده شاهد معنی ز صورت زشتت
نبوده یکنفسی بی‌پیاله تا بوده

همه جا خوف و رجا می‌بینم
همه امید روا می‌بینم
همه پاداش خطا می‌بینم
کز کجا تا به کجا می‌بینم
من چه گویم که چها می‌بینم
در همه چیز تو را می‌بینم
از سمک تا به سما می‌بینم
بسته درها همه وا می‌بینم
سر خود در ته پا می‌بینم

آنچه من از تو، خدا می‌بینم
با وجود همه نومیدها
پای تا سر همه عصیان و خطا
دیده بر دوز ز خود تا بینی
با وجودی که تو را نتوان دید
از همه چیز تو را می‌شنوم
نیست جایی که نباشی آنجا
خسته دلها همه خرم دیدم
پا نهادم چو رضی در طلبت

نه سر کفر و نه اندیشه ایمان دارم
کز چه رو مذهب خورشید پرستان دارم
یوسف و گرگ به یک چاه به زندان دارم
همره نوح، چه اندیشه ز طوفان دارم
این خجالت که من از گبر و مسلمان دارم

تا بسر شوری از آن زلف پریشان دارم
پرده بردار که تا بر همه روشن گردد
پیرم از رشک و شد آمیخته با جان غم یار
با خیال رخت آسوده‌ام از محنت هجر
ای رضی روزی کافر نشود امنی کو

جامه جان در غم عشقی فنا می‌خواستیم
شکر لله یافتیم آنچه از خدا می‌خواستیم
پیش ما بود آنچه او را از خدا می‌خواستیم
جر عهای زان باده مرد از ما می‌خواستیم
همنشین بودست با ما آنکه ما می‌خواستیم
ور نه ما آمادگی را از خدا می‌خواستیم

دست شوقی با گریبان آشنا می‌خواستیم
دیده گریان، سینه سوزان، دل طپان، جان
مضطرب
خود عیان بود آنچه می‌جستیم او را در نهان
تا شود بی‌طرفی این ناحریفان آشکار
معتکف بوده است در جان آنکه جان جویاش بود
غیرت اغیار در گوش رضی شد پای بند

ره آمد شدن از گریه بر اغیار می‌بستم
چو گل میچیدم و بر گوشه دستار می‌بستم
ز کف تسبیح می‌افکندم و ز نار می‌بستم
دل خود گر رضی بر صورت دیوار می‌بستم

چو از جور رقیبان از در او بار می‌بستم
خوش آن خاری که چون سنگش بسر میزد من از
حسرت
گشادم از در پیر مغان شد کاشکی ز اول
در آمد می‌شدم صد بار افزون از در یاری

بامدادان بر آی بر لب بام
تا شناسند صبح را از شام

با رخ همچو صبح و زلف چو شام
تا بدانند نور از ظلمت

بگذری گر ز معبد گبران
 نشناسند زاهدان محراب
 محض عشوه است مر تو را ترکیب
 از دعای فرشته بیزارم
 گر بسنجی تو عقل را با عشق
 نکنی فرق نیک را از بد
 دور از آن آستان نمی میرم
 قصه خود رضی بیا و مگو

ور بر آنی به قبله اسلام
 نپرستند کافران اصنام
 وز کرشمه است مر تو را اندام
 گر از آن لب دهی مرا دشنام
 می بدانی تو نور را ز ظلام
 نشناسی حلال را ز حرام
 آه از این روی، آه از این اندام
 از تو چون کس نمیبرد پیغام

آنجا که وصف آن قد و بالا نوشته ایم
 حاصل، دمی زیاد تو غافل نبوده ایم
 از سوز اشتیاق نیارم که دم زخم
 گر حکم سر نوشته سمعناش گفته ایم
 گوئی بنوش باده که عمرت شود دراز
 دانیم راه راست ولی بهر مصلحت
 شد پشت و روی نامه سیه با وجود آن
 ناخوانده نامه پاره کند دور افکند

قرار عجز خویش همانجا نوشته ایم
 یا گفته ایم حرف غمت یا نوشته ایم
 کاتش گرفته دست و قلم تا نوشته ایم
 و رقص جان نموده اطعنا نوشته ایم
 ما خط عمر خویش به شبها نوشته ایم
 خط الف بعدادت ترسا نوشته ایم
 از صد هزار حرف یکی نانوشتیم
 نام رضی به هزاره در آنجا نوشته ایم

بی رخت گر بگل نظاره کنیم
 نه فراموشی و نه یاد کنی
 آتش عشق تو جهانسوز است
 داغ را هم به داغ سینه نهیم
 با همه عیب و فسق و زرق و خیال
 دلخ سالوس اگر بیندازیم
 چون رضی صد هزار جان
 خواهیم

دشنه گردیم و سینه پاره کنیم
 خود بفرمای تا چه چاره کنیم
 هزاره ما از میان کناره کنیم
 زخم راهم به زخم چاره کنیم
 عیب رند شرا بخواره کنیم
 بت و زنار آشکاره کنیم
 تا فدایش هزار باره کنیم

پلاس تن به بر، از دست غم قبا کردم
 نمائد حاجت کس ناروا نمیدانم
 هزار حیف ندانی که دور از تو بمن
 نبود غیر کمالت بهر چه کردم گوش
 جهان ز حرف تو پر بود تا بدم خاموش
 به اتفاق رضی آمدم به طوف درت

به این لباس برش عرض مدعا کردم
 که گفت یا رب یا رب که من دعا کردم
 چها گذشت و چها دیدم و چها کردم
 مه جمال تو دیدم چو چشم وا کردم
 بریده باد زبانم سخن چرا کردم
 تو را ندیدم آنجا و کربلا کردم

یکدم که دست داده و با هم نشستیم
 از رستخیز فتنه طوفان نه غرقه ایم
 هرگز نکرده ایم توکل به ناخدا
 عالم چنین فراخ چه دلتنگ مانده ایم
 دایم بیاد روی تو چون گل شکفته ایم
 برقع چه احتیاج که از حسرت جمال
 ما و رضی که خون هم از رشک
 میخوریم

گوئی بهم بخلقه ماتم نشستیم
 ما را ببین چگونه مسلم نشستیم
 کشتی بجا گذاشته بی غم نشستیم
 صحرا چنین گشاده چه در هم نشستیم
 پیوسته در خیال تو خرم نشستیم
 بی هم نشستیم، چو با هم نشستیم
 بی اختیار پیش تو با هم نشستیم

همه در هم گذرد هر مه و سال و شب و روزم
 چه بخندم چه بگریم چه بسازم چه بسوزم
 حیف و صد حیف که دور از تو ندانی به چه زورم

همه دردم همه داغ همه عشقم همه سوزم
 وصل و هجرم شده یکسان همه از دولت عشقت
 گفتنی نیست که گویم ز فراقت به چه حال

چشم بر جلوۀ دیدار نیفتاده هنوزم
داغ بی‌دردیم از پا فکند و نه بسوزم
همچو مه، چشم بدریوزۀ خورشید ندوزم

نمی‌گردد بچیزی غیر نامش تا زبان دارم
که با بیگانه، حرف آشنایی در میان دارم
یقین پیش من است آنرا که با مردم گمان دارم
توان بوسید گیرم، خاک کی اندر دهان دارم
سمندر طینتم بر شاخ شعله آشیان دارم
که کرسیها فتاده زیر پا از آسمان دارم

شده نزدیک آنکه بگدازم
آه از دست ترک طنازم
ار غنون غمش چو بنوازم
چون بیادش ترانه آغازم
دل خونین ازو بپردازم
من که جز با غمش نمیسازم
هر چه دارم بیاده در بازم
تو مکش زانکه میکشد نازم

ز الیش آب و خاک پاکیم
روح محضیم و جان
پاکیم
تا چشم بهم نهیم خاکیم

آتش اندر آب حیوان میزنم
همچو مجنون بر بیابان میزنم
میکنم پیدا و پنهان میزنم
آتش اندر آب حیوان میزنم
گر چه گیرم لاف ایمان میزنم
خنده بر ناز طبیبان میزنم
تکیه بر جای بزرگان میزنم
زخم را هم زخم بر جان میزنم
خنده بر تخت سلیمان میزنم
بی تو گر مژگان به مژگان میزنم
مهر طغرا را انالان میزنم

خار بودم همه از عشق تو گلزار شدم
تا شدم مست می عشق تو هشیار شدم
کو همه گوش شد و من همه گفتار شدم

چو نو دولتان بر نتابد دلم
طلسمی که بگشاید این مشکلم
چه کردند یا رب در آب و گل
که من در جنون مرشد کاملم

دست و پایم طپش دل همه از کار فکنده
غصه بی‌غمیم داغ کند و نه بگویم
رضیم، جمله آفاق فروزان ز چراغ

زبان در ذکر و دل در فکر آن نامهربان دارم
به من گر آشنا بیگانه گردد جایی آن دارد
خلل دارد یقین با هر که جانان را گمان کردم
تمنایم زمین بوس است خاکم بر دهان بادا
قلندر مشربم بر روی دریا پوست اندازم
رضی سان گر به چرخم سر فرو ناید، مرا
شاید

دور از و بسکه سوزم و سازم
هیچ افسون در او نمی‌گیرد
در و دیوار در سماع آیند
از جمادات شور برخیزد
گر بخونم دمی نپردازد
عالم از غم شود، چه میسازد
کو خرابیات عاشقان که در او
میکشم گفته رضی را من

ما بهر هلاک خود
هلاکیم

عین عشقیم و آن حسنینم
تا دست بهم دهیم خشنینم

چون دم از سودای جانان میزنم
شور لیلی طاقتم را طاق کرد
جرعه دردی بصد خون جگر
میکشم آهی بیاد لعل او
گر چه مستم راه مسجد میروم
بی‌نیازم دار و معذورم اگر
عشقم اسباب بزرگی کرده ساز
داغ را هم داغ مرهم مینهم
گریه بر تاج فریدون میکنم
بر سر دریای خون جولان زنم
پادشاه وقت خویشم چون رضی

جز در عشق بهر در که شدم خوار شدم
داشتم تا خبر از خویش نبودم خیری
حرف ما گوش نمی‌کرد چه گفتیم رضی

وصالش دمی گر شود حاصلم
که دارد حریفان نشانم دهید
نه آتش قبولم نمود و نه خاک
رضی سان چه باک ار ندارم خرد

شب چشم من نخفت، مگر شبنم گلم
جا در دلش نمیکنم ار سحر باطلم
با آنکه در نگاه تو من بی تألم
پیش تو پستیم و یا هوی بلندی میزنیم
بر در اندیشه زین پس قفل و بندی میزنیم
هر چه بادا باد گویا حرف چندی میزنیم
ما و گردون یکدگر را ریشخندی میزنیم

قلندر مشربم ابدال رنگم
که از عشق تو در کام نهنگم
گر افتد دامن وصلی به چنگم

که نتوان ز آستینش کرد بیرون
نه دست اندرون نه پای بیرون
دلیرانند اینجا غرقه در خون
رضی بی او بگو چون زنده‌ای چون

سر کوی تو یا رشک گلستان
سرشک ماست یا باران نیسان
که آیم بر سر کویت چو مستان
رضی برخیز و عالم کن گلستان

ز نار بستن، بت سجده کردن
هر کس که بیند خورش بگردن
آن یک به شادی وین یک به شیون
ای حیف از دل ای وای بر من
در راه عرفان نه مرد و نه زن
روزی بسر با دلدار کردن
در دیده دل دارد نشیمن
روزی که افتد کارم به گردن
ما را چه لازم دیوانه کردن
از ما میرهیز ای پاک دامن
یک مشت خاکیم در چشم دشمن
ساقی تو می ده مطرب تو نی زن

چه بد کردم، چه بد رفتم، چه بد گفتم چه دید از من
باین ترتیب درس آشنائی را شنید از من
مگر در بیخودیها آشنا حرفی شنید از من
که واپس ماند بسیاری جنید و بایزید از من

جهان یکبارگی زیر و زبر کن
سری از منظر خورشید در کن
مرا از صورت و معنی بدر کن
زمین و آسمان زیر و زبر کن
برو ای بیخبر فکر دگر کن

گلها ز من شکفته مگر بانگ بلبل
خون در دلم همی کند از آب کوثرم
حسن تو بی تألم از هوش میبرد
اندک اندک بر سر کوی تو فندی میزنم
هر چه می‌گوئیم از آن میدهد سرها بیاد
تو ز ما مشنو سخن با ما مگو و ز ما مپرس
گاه می‌گیریم و گاهی خنده بر هم می‌کنیم

گاهی هشیار و گه مست و ملنگم
نهنگ بحر عشقم لیک افسوس
رسانم تا بدامان حبیب هجران

مرا دستی است بالا دست گردون
منم بر درگهش چون حلقه بر در
هژیرانند اینجا خفته در خاک
تن بی‌جان چگونه زنده ماند

بهار حسن یا بستان عشق است
تف آه است یا باد سموم است
بهوش خود نیم معذور دارم
بهشتی چند باشد دوزخ از تو

آموخت ما را آن زلف و گردن
آن مار گیسو بر گردن او
بس دلفریبند آن چشم و آن زلف
گر از تو بندم دل بر دو گیتی
تا چند باشی همچون قلیواچ
عمر مسیحا پیشش نیرزد
یاری که پنهان از جسم و جان است
بارم گران است بر دوش گردون
با ما چه حاصل از عقل گفتن
خون کسی نیست بر گردن ما
هر چند خواریم بر درگه دوست
دنیا و عقبی نبود رضی را

مه نامهربانم بی‌گنه دامن کشید از من
سخن میرفت از بیگانگان، از خویشان رفتم
بخود بیگانه‌تر امروز دیدم آن ستمگر را
رضی راه فنا را آنچنان در پیش بگرفتم

ز خواب ناز خیز و فتنه سرکن
حذر از کوری خفاش طبعان
نگویم صورتم را بخش معنی
ز پیش این پرده پندار بردار
خبر گویی از آن عیار دارم

غذای دل هم از خون جگر کن
سخن اینجا رساندی، مختصر کن
از کجا جان و از کجا جانان
پایمال غم تو پیر و جوان
داغ بر تن ز محنت هجران
سست عهدی، چه میکنی پیمان
تا که دردم رضی کند درمان

کوی یار است یا بهشت برین
پایمالت چه آسمان چه زمین
بی سرو پا شویم و بی دل و دین
بشنوی حرفی از گوشه نشین
گر سرم ز آسمان رسد به زمین
کاین گمان میکشد مرا بیقین
گرد مه، گر ندیده‌ای پروین
بی‌بکارت، نمیرسد کابین
کاروان رفت بیش ازین منشین

چون توان برد دین و دل ز میان
بی‌سر و پا شویم و بی دل و جان
آه از دست آن لب و دندان
که گرفتار توست پیر و جوان
که گریبان ندانم از دامان
شب مهتاب، وای بر کژان
ما بدو دوستیم از دل و جان
چکند باد با دل سندان
چون به دردم نمیشوی درمان
سد اسکندریم در پیمان
که چو گوئی فتاده در میدان

ببری دل ز دست سنگ سیاه
پایمالت چه آفتاب و چه ماه
این زمان آمدیم بر سر راه
باز گردد بسوی دیده نگاه
برق هرگز نمیکند به گیاه
میروی و نمیروی از راه
آفتابم ز زیر ابر سیاه
گر نه روح الهی، بلا اشباه
چرخ ریزم اگر بر آرم آه
چشمت ار بر رخس فتد ناگاه
هر کجا می‌رود خدا همراه

گل تا بگردن، گل تا بزانو
صیاد ما را سخت است بازو
فکری دگر کن حرفی دگر گو
شو خان به بازی، شیران به بازو

جگر می‌پرور از خونابه دل
رضی تا چند ازین بسیار گفتن
حیف آید که گویدش کس جان
زیر دست جفای تو زن و مرد
دست بر دل ز بیوفائی یار
بی‌وفائی، چه میکنی وعده
جور این درد میکشم ناچار

روی یار است یا گل نسرین
زیر دستت چه آفتاب و چه ماه
چند از حسرت سراپایت
همه ز نار بر میان بندی
سر به چرخش فرو نمی‌آرم
بد گمان گشته‌ای بکش زارم
بر رخ او رضی عرق بنگر
بی‌طهارت نمیرسد به نجات
چند ازین غافل رضی برخیز

غمزه خونریز و عشوه در پی جان
چند از حسرت سراپایت
چند گیرم ز غم به دندان دست
سرو آزاد جان ازین غم داد
آنچنان شد غمش گریبان گیر
روز وصل تو می‌روم از هوش
دوست هر چند دشمن است با ما
نکند در دلت اثر آهم
کاش درد دلم فزون نکنی
گر به عهدهت زبون شویم چه باک
سر شوریده رضی است مگر

تو بدین چشم شوخ و روی چو ماه
زیر دستت چه آسمان چه زمین
روز مستی نمیریم بسر
چون ننالیم که از تماشایش
آنچه آن جلوه کرد با جانم
ای که بی‌باک بر سر راهش
باش یک لحظه تا برون آید
نفس از چه مرده زنده کند
سنگ سوزم اگر بیارم اشک
گاه و بی‌گاه منع ما نکنی
گفتمش می‌رود رضی گفتا

نتوان گذشتن آسان از آن کو
از دست آن شست مشکل توان رست
حرف خلاصی فکر محالی است
دل میربایند جان میستانند

صد داغ داریم، پهلو به پهلو
 با هر دو عالم گشتیم یکر و
 ناصح تو مینال، مشفق تو میگو
 آن زلف و کاکل، آن چشم و ابرو
 خود را نیایی، یابی گران بو
 کی خوش توان کرد دندان به دارو
 زان لعل میگون زان چشم جادو
 کارش همین است در آن سر کو

که ندیده است چشم بینایی
 آتش خرمن شکیبایی
 من چنان شهره‌ام به شیدایی
 حسن شوخی و عشق رسوایی
 چون تو جام کرشمه پیمایی
 خون کند در دل تماشایی
 چون رضی سوزم از شکیبایی

دلفریبی، تو دل چرا شکنی
 چند پیمان و عهد ما شکنی
 گر سرم را هزار جا شکنی
 تو که جام جهان نما شکنی

یا بنمودی هر آنچه بودی
 از ما در دیر را سجودی
 ای مطرب عاشقان سرودی
 صد بار فزونم از نمودی
 در مذهب عاشقان جهودی
 با ما نه‌ای آنچنانکه بودی
 هوئی مگر از رضی شنودی

که عار و ننگ ز نسرین و یاسمن داری
 چه احتیاج به زلف و رخ و ذغن داری
 هزار عریبه با خوی خویشتن داری
 مگر به خاطر خود فکر قتل من داری
 که می قدح قدح و گل چمن چمن داری
 چه دشمنیست که با جان خویشتن داری

بیچاره جان چه کردی با ننگ زندگانی
 ما جان به مرگ بردیم از چنگ زندگانی
 کان عار مرگ باشد وین ننگ زندگانی
 کس جان بدر نمیبرد از چنگ زندگانی
 گویا سرت نخورد است بر سنگ زندگانی
 یا رب مبارک بادت اورنگ زندگانی
 با مرگ صلح کردیم از ننگ زندگانی
 کاتار مرگ پیداست از رنگ زندگانی

زان مه که گاهی پهلوئی غیر است
 تا رو نهادیم در عالم عشق
 از دوست نتوان ما را بریدن
 هم جان ستانند، هم دلفریبند
 گوئی که بوئی ز آن گل شنیدم
 چون به توان کرد عاشق به تدبیر
 بی می خرابم بی‌جرعه مدهوش
 گفتم رضی را سر نه بدین در

نرگست آن کند به شهلائی
 آفت پارسایی و پرهیز
 تو به شوخی چگونه مشهوری
 هر کجا هست میکشد ناچار
 دل اگر آهن است آب شود
 گاه نظاره حیرت حسنت
 از غم دوری تو نزدیک است

چند دل‌های مبتلا شکنی
 چند پیوند جان ما گسلی
 پا نیارم کشید از سر کوی
 شکنی گر دل رضی سهل است

ای کاش که بود ما نبود
 نگشود ز کعبه در کسی را
 ز افسانه و اعطان فرسردیم
 کی مرد غم تو بودم ای عشق
 جز دوست اگر ز دوست خواهی
 مجنون توام چنانکه بودم
 ای دل چه به های های گری

چه التفات به خار و خس چمن داری
 تمام سحر و فسونی به دلفریبی خلق
 مگر تلافی ما در دلت گذشته که باز
 خوردند خون همه اعضا ز ذوق شمشیرت
 نشاط و عیش بیزم تو خوشه چینانند
 چه دوستیست به آن سنگدل رضی دیگر

هجران اگر نکردی آهنگ زندگانی
 داراست هر که جان برد از چنگ مرگ
 بیرون
 بی‌عشق کس ممیراد، بی‌درد کس مماناد
 میبرد زندگانی گر جان ز چنگ مردن
 ای آنکه سنگ کوبی بر سینه از غم مرگ
 ای آنکه زندگی را بر مرگ می‌گزینی
 پیوسته زندگانی در جنگ بود با ما
 دوری او رضی را نزدیک گشته گویا

درین گلستانم نه رنگی نه بوئی
نیائی نپرسی نخواهی نجوئی
بهر حال اگر خم نباشد سبوئی
ندیدیم در هیچ آب روئی
رسیدیم هر جا، کشیدیم هوئی
که پیوسته دارد به خود گفتگوئی

در بین بوستانم نه هائی نه هوئی
چه کردم چه گفتم چه دیدی که هرگز
خمارم کجا بشکند جام و باده
دویدیم چون آب بر روی عالم
نکردیم هرگز کسی را سلامی
چه شوری است در سر رضی را
ندانم

سیه روزی، سراسر داغ جانسوزی جگر خواری
که به باشد دل آزرده از سودای بسیاری
نه او در بند تسبیحی نه این در بند زناری
نه خالی خلوتی از تو، نه بیرون از تو بازاری
نسوده بی ادب در سایه گلبرگ، منقاری
که پیچیده است گردم شام هجران چون سیه ماری
اگر در کار ما ضایع کند از دور دیداری
میان ما و یاد او نخواهد بود دیواری
بغیر از عاشقی کاری نیاید از رضی باری

کیم از جان خود سیری ز عمر خویش بیزاری
ندانم لذت آسودگی لیک اینقدر دانم
بهم شیخ برهن در خرابات مغان رقصند
چه در خلوت چه در کثرت، بهر جا هر که را دیدم
گرفتار گل و آن بلبل زارم که تا بوده
مگر صبح ازل سازد خلاصم و نه چون سازم
چه کم گردد ز معشوقی چه کم گردد ز محبوبی
کند منعم ز دیوار و در او مدعی سهل است
به کار خویشتن مشغول هر کس را که می بینم

از پرده چرا بدر نمیائی
در گوشه مختصر نمیائی
تسلیم کنم اگر نمیائی
با آنکه به بام در نمیائی
با عشوه خویش بر نمیائی
با ما ز در دگر نمیائی
بی لخت جگر بدر نمیائی
تا با غم عشق بر نمیائی
با یک سر موی بر نمیائی
ای مرد چرا به سر نمیائی
خوشر ز دم دگر نمیائی
گویا تو بدین سفر نمیائی
ای عمر چرا بسر نمیائی

از لطف چو در نظر نمیائی
در مدرک عقل و حس نمیگنجی
جانم بر لب ز انتظار آمد
پر شد همه بام و بر ز غوغایت
هنگام تلاقی دل افکاران
ما بر در هجر جان دهیم و تو
ای گریه بلات چبست کز چشمم
کیفیت زندگی نمی فهمی
تا یک سر موی از تو میماند
گفتی که نمانده پای رفتارم
هرگز نروی که باز در چشمم
عمرت شد و توشه ای نمیبندی
دیگر بسر رضی نمیاید

پیدا ز تو هر چیز ندانم تو چه چیزی
ای آنکه بتحقیق، و رای همه چیزی
بدها همه نیکند، زهی اهل تمیزی
صد خرمن ازین دانش و پندار نبیزی
ور اینت کرشمه است چه خونها که نریزی
اینجاست که اصلاً نتوان کرد تمیزی

ای رانده درگاه تو خواری و عزیز
ما هیچ و رای تو ندیدیم و نبینیم
ای آنکه تمیز بد و نیکت خفقان کرد
شبهه جگرت خون کند ای مدعی علم
گر اینت بود عشوه چه دلها که نسوزی
در خلوت او دورتر از هجر رضی وصل

که گرو برده ز آفتاب بسی
که تو آزاد کرده هوسی
که نه پروانه ای نه خر مگسی
نتوان داد هر زمان بکسی
نه پس اندوزی و نه پیش رسی
نرسد هیچکس بداد کسی

چشم افتاد بر جمال کسی
دعوی بندگی غیر مکن
بر مزن گرد شمع ما ای
غیر
دل شوریده را چو ساغر می
رفته بر باد برگ این باغم
ترک فریاد کن رضی کانا

با دل آسوده سنگ را نگذاري
با رخس اي آفتاب در چه شماري
و ز تو يكي ذره ز آفتاب هزاري
ما بتو داديم، اختيار تو داري
هيچ تو شرم از خدا و خلق نداري
چاره نداري جز آنکه جان بسپاري

که کوه صبر پيشش بود کاهي
کرشمه گيرد از مه تا به ماهي
سرشگم ارغوان و چهره کاهي
کند هر ذره را خورشيد و ماهي
بلا گردان شوم خواهي نخواهي
الهي من سرت کردم الهي

کار جز آزار جان زار نداري
وي همه آرام جان مگر تو بهاري
چند تو بر جان دوستان بگماري
بگذرم از هر چه هست اگر بگذاري
عذر نگويي و گر بهانه نياري
مردنت اولي دلا که عار نداري
زنده رضي را دگر براي چه داري

غنيمت دان غنيمت تا تواني
بمن آموخت چشمش ناتواني
نميدارد وفا هندوستاني
گل داغي بمزد باغباني
غلام تو، سگ تو، هر چه خواني

ندانمت چه کسي، کافري، مسلماني
بخورد و خواب چه سازي که نفس حيواني
بلاست اينکه تو بد نيک و نيک بد داني
که ره بسي است ز تو تا جهان انساني
بغير آدم هر چيز خوانمت آني
بهیچ جانوري غير خود نميماني
کنون که گشت رضي کشتي تو طوفاني

مجموعه لطف کردگاري
در رزم تمام گير و داري
در ناز و کرشمه نور و ناري
زين کشته تو صد هزار داري
هشدار که شيشه بار داري
تا رفت رضي بکار و باري

ترسمت چو خر در گل عاقبت فرو ماني
آه ازین خدا ترسي، داد از این مسلماني

این نگه و چشم و زلف و رو که تو داري
با ليش اي لعل ناب در چه حسابي
از تو يكي قطره آب بحر محيط است
دين و دل اي پادشاه صورت و معني
هيچ تو از روز بازخواست نترسي
دل چو رضي مينهي به درد وداعش

نگاهي دیدم از چشم سياهي
اگر برقع براندازي ز رخسار
بهارم را تماشا کن نگارا
اگر يك ذره زو تايد بر آفاق
همي خواهم که آن نامهربان را
بسر تا چند گرداني رضي را

اي که بجز دلبري تو کار نداري
اي همه داروي دل مگر تو بهشتي
آنچه دل دشمنان بهم نسپندد
بگسلم از جان و دل اگر ببذيري
ريخت دلم آبرو که خونس بريزي
چند بر آن در روي و بار نيابي
دور از آن مایه حیات نمرده است

بهار و باده و عشق و جواني
ز من آموخت زلفش تيره روزي
ندیدم جز خطا از خط و خالش
من آن مزدور محروم که کارم
چه پرسي از رضي نام و نشانش

نه رسم دير و نه آئين كعبه ميداني
بمال و جاه چه نازي، که شخص نمرودي
تميز نيک و بد از هم نکردنت سهل است
درين جهان ز تو حيوان بجان خود مانده
بغير انسان هر چيز گويمت شادي
چه جانور کمنت نام ماندهام حيران
چه لازم است مدارا دگر به دشمن و دوست

خوشر ز بهشتي و بهاري
در بزم مدام عيش و نوشي
در خشم و عتاب صلح و جنگي
از کويت اگر روم عجب نيست
بر هر مويت دلبيست آونگ
يکبار نيامدي بکارش

اي که در ره عرفان مستمند برهاني
سبحه زهد و سالوسي، خرقة زرق و شيايدي

آنچه داده‌ای از کف پیش ازین باسانی
 کس بتو نمی‌ماند تو بکس نمی‌مانی
 موج بحر نور است این یا ریاض پیشانی
 ای اسیر زلفت دل تا به کی پریشانی
 آسمان زمین بوسی، آفتاب دربانی
 سرکش و سرافرازم شعله سان به عریانی
 میروم تلافی را بعد ازین به رهبانی

نمیدانم که با جانم چه داری
 که در پیمان شکستن استواری
 تو صد چندان بما ناسازگاری
 اگر بر دل ز من داری غباری
 اگر افتد بدستم روزگاری
 خبر گویا ز حال مانداری

مشکل ار بکف آری، بعد از این بدشواری
 این ضیا ندارد مه این صفا ندارد گل
 روشنی طور است این یا فروغ آن چهره
 ای هلاک چشمت من تا بچند مخموری
 کرده از دل و جانت، ای جهان زیبایی
 نیستم چو نامردان در لباس رعنائی
 کار من رضی از زهد چونکه بر نمی‌آید

نمیدانی تو رسم دوست داری
 مگو پیمان و عهدم استوار است
 غمت چندانکه با ما سازگار است
 غبارم را توانی داد بر باد
 دمار از روزگار غم بر آرم
 رضی گوئی تو را دیگر چه حال است

ترجیع بند

پیشست دو جهان بگو بچندی
 زین شور که در جهان فکندی
 بر گردن جان شکاربندی
 گو راست مباحش ریشخندی
 کاسوده شود نیاز مندی
 کورا نه دري بود نه بندی
 نظاره قامت بلندی
 بر دوش چنین نمی فکندی
 آن دل که ز مهر دوست کندي
 بر خویش بسوز گو سپندی
 گوش من و حرف دلپسندی
 انداخته عنبرین کمندی
 بر خاطر نازکش گزندی
 منبعد بر آن سرم که چندی
 و ر جان برود فدای جانان

ای سرو سہی که بر سمندی
 بنگر که چه رستخیز برخاست
 افکنده ای از دوال فتراک
 یک وعده کرا خراب کرده است
 معلوم چو کم شود ز خوبی
 زان گشته خراب خانه دل
 افکنده ب خاک راه پستیم
 ای کاش که طره پریشان
 خود گوی که در چه میتوان بست
 آن کو نبرد ز عشق شوری
 چشم من و روی بی نظیری
 از بهر شکار خلق هر سو
 سهل است هلاک ما مبادا
 عمري ز پیش عبث دويدیم
 بنشینم و خو کنم به هجران

راحت در روزگار ما نیست
 کش طاقت حمل بار ما نیست
 کس در دل بی قرار ما نیست
 دیوانه به اختیار ما نیست
 پروای دل فکار ما نیست
 در طالع روزگار ما نیست
 سودای تو کرد، کار ما نیست
 کاین حوصله در بهار ما نیست
 دست و دل و کار و بار ما نیست
 هر مرده دلی شکار ما نیست
 خورشید به حسن یار ما نیست
 هر چند که بخت یار ما نیست
 هر چند که صبر کار ما نیست
 و ر جان برود فدای جانان

آسوده دلی شعار ما نیست
 زان قامت آسمان خمیده
 باور نکند کس ار بسوزم
 دل شیفته تو شد چه سازم
 فکر سر خود کنیم کو را
 یکروز بکام دل نشستن
 هر لحظه در آردم به شکلی
 زین بیش مشو شکفته ای گل
 کردیم بس امتحان کسی را
 هر خیره سري حریف ما نه
 شاید که کنیم ناز بر چرخ
 از دولت عشق کامرانیم
 هر چند تحملی ندارم
 بنشینم و خو کنم به هجران

کارواح شوند جمله اجسام
 این است اگر صفای اندام
 در خلد دگر نگیرد آرام
 این کار نمیشود به پیغام
 برداری اگر ز خود یکی گام
 گر بشنوم از لب تو دشنام
 بدنامی را کنیم خوشنام
 ما و رندان دردی آشام
 بی پاده مباد درد و بی جام
 بی عشق دمی نگیرم آرام
 چون دست نمی دهد بناکام
 و ر جان برود فدای جانان

بی پرده بر آی بر لب بام
 روشن شود از تو چشم اعمی
 دل لذت خواری درت یافت
 درد دل ما نوشتنی نیست
 گام دگری نهی به منزل
 دیگر ز دعا اثر نخواهم
 آنکه که ز ننگ و نام افتیم
 ما را سر و برگ زاهدان نیست
 بی عشق مباد مرد و بی سوز
 بی درد دمی نمی شکیم
 گفتیم کنیم پای بوسش
 بنشینم و خو کنم به هجران

کاتش بنهاده در دهانم
این غم که نهاده سر به جانم
خورشید زمین و آسمانم
گوئی غم و درد را ضمانم
پوسید ز غصه استخوانم
در فصل بهار چون خزانم
آزردۀ وصل بیش از آنم
بگداخته مغز استخوانم
درمانده روزگار از آنم
می‌پنداری بر آسمانم
نامت چو رود همه زبانم
هر چند که زار و ناتوانم
ور جان برود فدای جانان

نام که گذشت بر زبانم
از پای در آردم بناچار
بی طلعت تو نمیده نور
جز من دگری نمی‌شناسد
کاهید ز درد هجر جسم
در بزم وصال چون غریبم
آزردگئی ندارم از هجر
فریاد که آتش فراقت
در حسن بلاي روزگاري
تا پیش تو روی بر زمینم
وصفت چو کنند، جمله گوشم
هر چند که سوخت است
صبرم
بنشینم و خو کنم به هجران

دستش نکنم رها ز دامن
عنقا نگرفته کس به ارزن
نزدیک نمی‌شوم به مردن
هرگز نرسم به مدعا من
آماده شوید هان به شیون
پرهیز ز ما مکن بر همن
حسن آن روی و لطف آن تن
بنگر که چه میکنند با من
آماده شراب و شاهد و من
ز آن روی نمیروم به گلشن
این مور چه میکند به خرمن
خورشید اگر کند نشیمن
دودم نشناخت راه روزن
وی جور و جفای تو به خرمن
هر چند که نیست صبر با من
ور جان برود فدای جانان

هر چند وفا نکرد با من
در دام نیفتدم بکونین
شب نیست که من ز دوری او
چون میوه نارسم به گیتی
حیران علاج شد طبیبم
ما هم چو شما صنم پرستیم
بردند قرار و صبرم از دل
کس نیست که دستشان بگیرد
شیرین لب من ز شور عشقت
ز آن چشم نمی‌روم به خمار
مست است دماغ من به بوئی
خفاش ز نور بی‌نصیب است
دردم نکشید ننگ درمان
ای لطف و صفای تو به خروار
هر چند نباشدم تحمل
بنشینم و خو کنم به هجران

کش واله و بی‌خبر نینداخت
کاتش در خشک و تر نینداخت
تا پیش قدش سپر نینداخت
در پای تو هر که سر نینداخت
وین راز ز دل بدر نینداخت
یکبار بمن نظر نینداخت
تا لخت دل و جگر نینداخت
بر مرده ما گذر نینداخت
کز رشک به دل شرر نینداخت
یکبار دگر، دگر نینداخت
ور جان برود فدای جانان

آن چشم نظر بکس نینداخت
هرگز ز عتاب بر نیفروخت
قامت نفراخت هیچ سروی
نشناخت دگر ز غم سرا پای
مفتون تو زار سوخت در هجر
نهاد بناله‌ام شبی گوش
در هجر تو چشم وا نکردم
بر خسته ما نظر نیفکند
یکبار تکلفی نفرمود
گفتم نظری بخاکم انداز
بنشینم و خو کنم به هجران

وان صبر که بودمان، کنون نیست
عقل من و تو کم از جنون نیست

ما را سر و برگ چند و چون نیست
دادیم دلش بلا تأمل

ما را سر و برگ آزمون نیست
و آن درد دلیم کش سکون نیست
پیداست که زخم از برون نیست
ما را که دماغ ارغنون نیست
زین هر دو مقام من برون نیست
راهی ز برون به اندرون نیست
ور جان برود فدای جانان

بی می مستیم و بی تکلف
آن بحر غمیم کش کران نه
خون میجوشد ز اندرونم
با نغمه هجر چون شکیم
دردی کش دیرم و خرابات
چون حلقه به آن درم که دیگر
بنشینم و خو کنم به هجران

از ننگ نینددم به فترک
یا قوت برابر است با خاک
دیگر منمائی سینه را چاک
کان شعله چه میکند به خاشاک
این جان حزین و چشم نمناک
خاطر که گرفت خو به تریاک
در سایه ماست مهر و افلاک
هر چند که کمترین از خاک
از بود و نبود، شاد و غمناک
ناپاک نکرده فرق از پاک
تا سینه نمیکنیم صد چاک
گاهی در خون و گاه در خاک
ور جان برود فدای جانان
در دست چه سبحة و چه زنار
یار است رسیده بر سرت یار
سودای تو کیسه خریدار
دیوار و در تو کار دیدار
می ریزد صد هزار خروار
گشتند همه تو را پرستار
ز آن روی کنی ز عشق انکار
معلوم کنی که چیست در کار
بستیم میان خود به زنار
ساقی پائی برقص بردار
بینی سر خود اگر بر این دار
گاهی منصور بر سر دار
یکبار سری ز پیش بردار
خاکسترم از بری به بازار
گاهی مستیم و گاه هشیار
جوئی و نیابیم دگر بار
زنهار، مگویی هیچ، زنهار
از انکارت هزار اقرار
پازهر بجای زهر از مار
بردند هر آنچه بود یکبار
ور جان برود فدای جانان
زخم ز نمک لبالب آکند
دین و دل ما ز هم پراکند
بگسیخت هزار خویش و پیوند
زان شوخ فریب عهد و سوگند
پیشم گاه است کوه الوند

ای وای که آن سوار چالاک
مفشان به عبث سرشک کاینجا
ما قطع حیات خویش کردیم
واقف نه ای از فروغ رویت
جز با غم تو نمی شکبید
دیگر نشود به هیچ خورسند
تا سایه به خاک ما فکندی
بر تارک آسمان چو تاجیم
صد شکر که نیستیم هر گز
زاهد ما را پلید گوید
دور از تو نمی کشیم آهی
دور از تو چو مرغ نیم بسمل
بنشینم و خو کنم به هجران
چون نیست زبان و دل بهم یار
بگشا چشمی هلاک دیدار
دکان بر چین که پاک پرداخت
در خانه نشین که میکند باز
رو پچی و خود کرشمه از تو
آنان کایزد نمی پرستند
ای آنکه نداده ای دل از دست
درکامت اگر کنند ازین می
شستیم دو دست خود ز ایمان
مطرب دستی بچنگ بر زن
سر در ناری دگر به کونین
گاهی مستور کنج خلوت
گردیده اگر سر تو خورشید
گیرد چو شرر بمشتری در
گاهی رندیم و گاه زاهد
گو از نظرم مرو که زین پس
زنهار ز دست دوست گفتن
انکار مکن که آشکار است
بر مار گذر کنی بگیرند
از دست من آن دو چشم جادو
بنشینم و خو کنم به هجران
آن شوخ به شیوه شکر خند
آن ترک به طره پریشان
ببرید هزار یار و اغیار
صد بار شکست و باز خوردیم
آنم که بروز بردباری

ما بنده و عشق او خداوند
مجنونم اگر شوم خردمند
دارد سر بنده چون خداوند
ور جان برود فدای جانان

ما مرده و مهر او مسیحا
این است اگر هوای لیلی
سر خم نکنم به پادشاهی
بنشینم و خو کنم به هجران

کوبم در دشمنان که یا دوست
چون دشمن و دوست هر چه هست اوست
تا بر نکنند از سرت پوست
دندان و لب است و چشم و ابروست
نیکو بشنو که بانگ یا هوست
وان چشم که بی زبان سخنگوست
وین خانه خراب کرده اوست
ور جان برود فدای جانان

ابدال صفت خزیده در پوست
از دشمن و دوست نیست باکم
بر پوست زن و سری بدر کن
کاین خاک که پایمال سازی
حرفی شنوی اگر توانی
و آن زلف که بی سخن زبان داشت
این شهر بباد داده اوست
بنشینم و خو کنم به هجران



قصائد

در مدح مولای متقیان علی علیه السلام

دگر چه شد که دلم بر کشید ناله زار
 صبا چه گفت به بلبل ز بیوفائی گل
 مگر که یار شکسته است ساغر پیمان
 فغان ز دست شکنهای طره مشکین
 بعهد آن یک بی نصیبم آرام
 ببین ببین که چسان میبرند دل زمین
 کنار داد ز خویشم به چین پیشانی
 بغیر یار نداریم در نظر با آنک
 به بزم وصل به دیدار می پردازم
 رفیق بهر خدا دل ازو مگو بر گیر
 هزار بار بگفتم تو را که ای بیشرم
 تو از کجا و نشستن به پای سایه سرو
 تو را به گشت گل و لاله چمن چه رجوع
 بخون ما چه مدارا کنی بگو ای چرخ
 چه دشمنی که نکردی از آن بتر با من
 اگر بحکم تو جان در بر است، گو بر گیر
 چرا همیشه مرا داری اینچنین رنجور
 رفیق طره پریشان نشسته بر بالین
 ز روی لطف بگوئید تا دگر نشود
 بکار خویش فرو ماندهام نمیدانم
 بیمن پیر خرابات عشق دانستم
 کنون ز شوق طریق دگر نمیدانم
 ز قرب غیر مگوئید با من مهجور
 چو نیست چهره زردی، چه خانقاه و چه دیر
 تو را که گفت ندانم بیا بگو ای چرخ
 کسی مباد چو من در غم تو بوقلمون
 یکیست خاصیت زعفران و گریه من
 بغیر دیده خونبار، هیچ دریائی
 هزار نوح نسازد علاج طوفانم
 مگر که بر لب من شهد ناب کرده گذر
 زبان چو برگ گلم باز عنبر آگین است
 مگر ز شاه نجف سر زد از دلم حرفی
 علی عالی اعلا امیر کل امیر
 تو همچو من به ثنای علی زبان بگشا
 من از عقیده خود بر نمیتوانم گشت
 زبان به توبه نگردد چرا که بگذارد
 غلط نکرده اگر ابروش گمان برده
 سخن بلند شود ورنه گفتمی با تو
 زمانه کیست مر او را کمینه فرمانبر
 تو خود بگو که چسان نسبتت کنم بیکی
 کجا رواست که بر مسند تو بنشیند
 ز سنگلاخ قیامت کجا رود بیرون

دگر چه رفت که سر نیست در غم دستار
 که همچو اخگر آتش فشان شد از منقار
 مگر که دوست گذشتست از سر اقرار
 امان ز دست ستمهای نرگس بیمار
 به دور این یک، بی نیازم از گفتار
 ببین ببین که چسان میکشند خود بکنار
 چو موج بحر که خاشاک افکند به کنار
 بعمر خود نگشودیم دیده بر دیدار
 بیا ببین که چه گرم است شوق را بازار
 تو چشم من بکن و چشم ازو مگو بردار
 هزار بار بگفتم تو را که ای بی عار
 تو از کجا و گذشتن بجانب گلزار
 تو را به صحبت چنگ و نی و پیاله چکار
 که دشمنی بکجا رفت دوستی بکنار
 چه گویمت که نباشی از آن بتر صد بار
 و گر به امر تو سر بر تن است، گو بردار
 چرا همیشه مرا داری اینچنین بیمار
 طبیب دست همان کشیده از بیمار
 طبیب رنجه، که ما را گذشت کار از کار
 گره بکار من ز سبحة است یا زنار
 که دام راه گهی سیحه است و گه زنار
 رهی بما بنمائید یا اولوالابصار
 حدیث مرگ مخوانید بر سر بیمار
 چو نیست جذبه دردی، چه آدمی چه حمار
 که جور خود همه بر جان عاشقان بگمار
 کسی مباد چو من از غم تو بوتیمار
 بهر دلی که اثر کرده خنده بسیار
 ندیده ایم که باشد همیشه طوفان وار
 گر اختیار گذارم به دیده خونبار
 مگر که در دل من آفتاب کرده گذار
 زبان ز بوی خوشم گشته نافه تاتار
 مگر گذشت حدیثی ز حیدر کرار
 وصی احمد مرسل قسیم جنت و نار
 که مرحبا شنوی هر دم از در و دیوار
 نصیروار هلاکم کنند اگر صدر بار
 شفاعت تو گنه زیر بار استغفار
 که هر که هر چه ازو خواست داده ایزدوار
 که کیست در پس این پرده روز و شب در
 کار
 سپهر چیست مر او را کمینه خدمتکار
 که نسبت تو بسی کرده اند با جبار
 سگی که بیخ جهنم ازو بود مردار



چرا که این خر لنگ آبیگینه دارد بار
 تو را اگر به سگان درش فند سر و کار
 هزار بار از آن کرده‌ایم استغفار
 هزار بار اگر یا علی کنم تکرار
 همیشه تا که بود بید را بریدن دار
 شکفته باد رخ دوستانت همچو بهار
 سپاریم بیکی از آستان هشت و چهار
 زبان دراز مکن کن بعجز خود اقرار

چنان مکن که چو روباه پیچ و تاب زنی
 هر آن نفس که در آن مدحت تو صرف شود
 چو نام دوست مکرر نمیشود هرگز
 همیشه تا که بود غنچه را شکفتن جوی
 بریده باد سر دشمنانت همچون بید
 امیدوار چنانم که وقت جان دادن
 رضی ثنای چنین مظهري نیاری گفت

قصیده

خورشید گو متاب دگر بر جهانیان
 دیگر چه منت است زمین را به آسمان
 زین رو چرا روند به گلگشت گلستان
 یک یک در او نمایان احوال انس و جان
 درد دل اسیران از نور چهره خوان
 وی پایمال کرده سر جمله سروران
 هم پادشاه افکن و هم پادشاه نشان
 داد تو را چه حاجت امداد این و آن
 تونیز بخشی هر چه بهر کس که میتوان
 امداد ناتوانی فرمان تا توان
 کارت درست ساخت خداوند مهربان
 مشغول شکر و حمد تو هر کس بهر
 زبان
 ملک و ملک ثنای تو خوانند هر زمان
 دوران کامرانی تو کام ناتوان
 میدان بگام توست ببر گوی از میان
 گردیده رام توست گردونت را از آن
 هر ناخوشی که هست تو برداری از
 میان
 دلها جهد چو گوی بمیدان جهان جهان
 حیران این کمندم و قربان آن کمان
 فتح و ظفر به پیش دوان همچو ساحران
 تسخیر کرده‌ای همه عالم بگو چسان
 عاقل چرا کند سر خود بر سر سنان
 برداشته خدای عدوی تو از میان
 تو زهر دشمنانی و پا زهر دوستان
 یک از سپاه تو جمعی ز دشمنان
 تسخیر کرده‌ای چو سلیمان تو انس و
 جان
 وی طاق آستان تو محراب ابروان
 کی پیش آفتاب جلوه نمایند اختران
 جمشید یا قباد کیند و کیان کیان
 روشن ز خاک مردم تو دیده جهان
 گردی همیشه گرد سر او چو عاشقان
 یا رب امان ده او را تا آخر زمان
 بر گله غیر گرگ نگیرد کسی شبان

شد از فروغ شاه صفی گلستان جهان
 کف کار ابر کرده و رخسار کار مهر
 زین کو چرا روند حریفان به سیر خلد
 جام جهان ناست ضمیر منیر دوست
 شرح غم فقیران از رنگ چهره خواه
 ای زیر دست کرده زبر دست هر که هست
 جد بر جد و پدر به پدر پیر و پادشاه
 لله هر که هر چه تمنا کند دهی
 بخشیده هر چه باید و شاید تو را خدا
 خواهی که دمدم ز خدایت مدد رسد
 کار شکستگان جهان را درست کن
 ممنون لطف و مهر تو هر کس بهر طریق
 شاه و گدا دعای تو گویند دمدم
 ای عهد پادشاهی تو عهد هر فقیر
 دوران چو رام توست بران بر مراد خویش
 بی زخم تازیانه و بی زحمت کمند
 میدان توست مشرق و مغرب خوش آنگهی
 هر گه که عزم بازی چوگان کنی ز شوق
 ای نیک و بد اسیر کمند و کمان تو
 هر سو که رو نهی پی تسخیر مملکت
 بی زحمت کشاکش تیر و کمان و تیغ
 آنجا که حسن خلق و کرم دلبری کنند
 تیغ تهنوز نامده بیرون از نیام
 از خشم جانستانی و در لطف جانفرا
 مردی ز دوستان تو در خصم لشگری
 تعمیر کرده‌ای چو سکندر تو بر و بحر
 ای آستان دولت تو قبله ملوک
 پیش تو خسروان جهان را چه اعتبار
 در آستان حشمت و جاه و جلال تو
 گلشن به سم مرکب تو عرصه زمین
 ای آسمان مناز به بخت بلند خویش
 خلق جهان ز دولت او در فراقند
 از دولت حمایت عدل تو بعد ازین
 نگشوده در زمان تو کس لب به الحذر
 گاه سؤال عاجز مسکین بینوا
 چشم کج حسود بود کور از آنکه هست



نشینده در اوان تو کس نام الامان
حرف نه هرگز نگذشتست بر زبان
قائم بر آستان تو پاکان و راستان
پامال لشگرت سر سردار رومیان
لازم ادای شکر تو بر پیر و بر جوان
هر سال و ماه و هفته و هر روز و هر
زمان

خواهی که دست شاه نجف ار کرم کند
واجب ثنای حمد تو بر کوچک و بزرگ
یا رب که دین و دولت و عمرش دراز باد

کوی عشق

تا ببینی رسم و آئین دگر
رسم، اینجا ترک جان و ترک سر
راه عشق است این و در وی صد خطر
سر مده اینجا عنان آهسته‌تر
جبرئیل اینجا بریزد بال و پر
پا منه اینجا نداری تاب اگر
سر نهند اینجا برای در دسر
الحذر اینجا کنند از الحذر
کوه از این غوغا شده زیر و زبر
بینش و دانش در آنجا کور و کر
پا نمیدارد خبر اینجا ز سر
کس نگفت اینجا حدیث خیر و شر
هیچ بار اینجا ندارد زور و زر
سر نبرده هر کس اینجا برده سر
خود مبین اندر میان او را نگر
خود بیاز و هر چه می‌خواهی ببر
ترک دین و ترک دنیا ترک سر
کس ز کس اینجا نمی‌پرسد خبر
جمله با هم دوست‌تر از یک‌دگر
در مذاق یک‌دگر شیر و شکر
جز محبت نیست اینجا ما حاضر
در ربنده همچو گرگ از یک‌دگر
کرده خون خود بی‌گدیگر هدر
پای در دامان و دایم در سفر
دنی و عقبی از ایشان مفتخر
جز حدیث عاشقی چیز دگر
می‌کند طبعم عزلخوانی دگر
در نگاهت عالمی زیر و زبر
وی به دل از سنگ سندان سخت‌تر
مست از دیدار تو دیوار و در
سرکش و زیبا و رعنا، شاخ زر
کج کله، کاکل پریشان، عشوه‌گر
سخت بازو، سنگدل، بیدادگر
مهربانی میکند در سنگ اثر

در خرابات مجانین کن گذر
عادت اینجا ترک رسم و عادت است
کوی عشق است این و در وی صد بلا
حضرت عشق است اینجا باش باش
آسمان اینجا ببوسد آستان
ز هره شیران شود اینجا به آب
جان دهند اینجا برای درد دل
الامان اینجا کنند از الامان
عقل ازین سودا نهاده سر به کوه
کوشش و خواهش در اینجا لنگ و کور
سر نمی‌دارد خبر اینجا ز پا
کس نزد اینجا دم از چون و چرا
هیچکار اینجا نیامد مال و جاه
جان نبرده هر کس اینجا برده جان
دیده بر دوز از خود و او را ببین
خود بسوز و هر چه می‌خواهی بساز
در کلاه فقر میباید سه ترک
کس ز کس اینجا نمیدارد نشان
بوالعجب طور نیست طور عاشقان
در فراق یک‌دگر اشکنند و آه
جز فتوت نیست اینجا میزبان
گه جگر بر خوانشان از خون دل
در هلاک افتاده از بهر هلاک
جای در زندان و دایم در سرور
جنت و طوبی از ایشان سرفراز
نشوند در بزم سرمستان کسی
شور شوقم در خروش آورده است
ای بسی نازک‌تر از گلبرگ تر
ای به قد سرو و به رخ خورشید و ماه
واله گفتار تو پیر و جوان
سر خوش و شیرین شمایل شوخ و سنگ
سرو بالا، چشم شهلا، دلربا
تلخ گو و ترش ابرو تند خو
در دل او جای کردم عاقبت

در بند تقدیر

چکنم، مبتلای تقدیرم
 با قدر، من که و چه تدبیرم
 پشه پای مانده در فیرم
 غصه دهر را ضمان گیرم
 بسکه بر سنگ آمده تیرم
 چشم بر نقش پای نخجیرم
 کرده از جان خویشتن سیرم
 گبر و ترسا کنند تکفیرم
 می ندانم که چیست تقصیرم
 شاید ار گوئیم جهان گیرم
 در هوائی چنین چه دلگیرم
 شاهدهی کو که ساغری گیرم
 هست این پند یاد از پیرم
 شده ماهی و ماه تسخیرم
 بو که سازی نشانه تیرم
 در توکل ببین جهان گیرم
 کاسمان اوفتاده در زیرم
 هست این پند یاد از پیرم
 ماه و ماهی شده است تسخیرم
 گر ز آهن کنند تصویرم
 بتواند نمود تعمیرم
 تا کی این ننگ را به سر گیرم
 کشته شصت و دست زهگیرم
 می ندانم که چیست تقصیرم
 که بریدن توان به شمشیرم
 در که بندم، دل از تو بر گیرم
 به دل حرف، خون ز تقریرم
 سوزم و سوختن ز سر گیرم
 بی رخت از حیات دلگیرم
 ور برانی ز ذوق، میمیرم
 خیزم از خاک و دامن گیرم
 گوش کس مشنواد تقریرم
 گر چه هر دم چو شعله در گیرم
 چه غم ار درد میکشد دیرم
 گر بدی زهد و زرق و تزویرم
 شاید ار گوئیم جهانگیرم

هیچ کاری نشد به تدبیرم
 با قضا من نه مرد مصلحتم
 چون گریزم ز دست بخت سیاه
 محنت شهر را امانت دار
 خم شد از غم قدم بسان کمان
 شده نخجیرم از کف و مانده
 محنت روزگار گرسنه چشم
 بسکه شایسته ام به ناشایست
 در غمش سوختیم و در نگرفت
 اشک و آهم دگر جهان گیر است
 در بهاری چنین چه دلنتگم
 مطربی کو که پرده ای سازد
 با جوانان همیشه باز عشق
 مرغ و ماهی نمیکنم در دام
 گشته ام استخوانی از دردت
 در تمول اگر چه هیچ نیم
 چون شوم زیر بار روی زمین
 غم پیریت در جوانی خور
 شده ام چون مسخر عشقت
 از تف دل چو موم بگدازم
 نه خرابم چنانکه روح الله
 سر بی شور ننگ مردان است
 تیر بر من چه میکشی چون من
 در هلاکم چه میکنی تقصیر
 نه چنانست با تو پیوندم
 در چه پیچم گر از تو سر پیچم
 شرح هجران اگر کنم، ریزد
 در غمت شام تا سحر چون شمع
 بی لبت تلخ کامم از شکر
 گر بخوانی ز شوق، میسوزم
 دامن از من مکش که در محشر
 همه حیرانی و جنون آرد
 هرگز دل به هیچ در نگرفت
 غم بی درد میکشد زودم
 هیچم از هیچکس نبود کم
 اشک و آهم رضی جهانگیر است

چشم تو

کارم از دست رفت و دست از کار
 مرکبم لنگ و راه ناهموار
 دل به دریا همی کنی ناچار
 باختم دین و دل، قلندوار
 روز عیش است مطربا بردار
 تا برقصیم جمله صوفی وار
 همه سوزیم ما کجا و شرار
 غرق عشقیم، ما کجا و کنار

بسکه بر سر زدم ز فرقت یار
 مشربم ننگ و عشق شور انگیز
 بحر پر شور و ناخدا ناشی
 در خرابات عشق و شور و جنون
 صبح عشق است ساقیا بر خیز
 تا بر آریم بانگ نوشانوش
 همه شوریم، ما کجا و شکیب
 همه شوقیم، ما کجا و سکون

بي حضوريم ما كجا و شراب
اي كه از عشق دم زني بدروغ
آنقدر شور نيست در سر تو
خنده زان رو كني چو بيدردان
سر به كعبه كجا فرود آري
كارت از دير و كعبه بر نايد
تا به هوش خودي نياري گفت
چند باشي ز غصه بوقلمون
آسمان و زمين هر چه در اوست
پشت پائي بزن به اين هر دو
برو اي خواجه كان متاع نيم
در ره دوست پوست پوشيدم
هيچكس زو نمائداد نشان
تا بجائي رسيد شور جنون
دوست ديدم همه بصورت دوست
خانه او زهر كه جستم گفت
اين به بازي نشسته در خلوت
يار ما در نيامد از خلوت
هيچگه سبچه اي نگر داندديم
پر مزن جز در آستانه عشق
دور اگر نيست بر مراد، مرنج
اي كه گوئي كه دل ازو بر گير
صوفي ار سجده صنم نكني
همه در ذكر و ما همه خاموش
مرگ بهتر كه صحبت بي دوست
رضيا كوشش تو بيهوده است

ناصروريم، ما كجا و قرار
خويش را هرزه مي كني آزار
كه پريشان شود تو را دستار
كت ندادند شوق گريه زار
در خرابات اگر بيابي بار
يارت ار نيست بر در خمار
ليس في الجنتي، سوي الجبار
چند گردي ز غم چو بو تيمار
همه پامال توست سر بردار
دست خود را بشو ازين مردار
كه فروشنده بر سر بازار
تا فكنديم هفت پوست چو پار
خاطر از هيچ جا نيافت قرار
كه بر افتاد پرده پندار
يار ديدم همه بصورت يار
ليس في الدار، غيره ديار
و ان به كاري روانه در بازار
كار ما در نيامد از بازار
كه نگرديد گرد آن زنار
سر مزن جز در آستانه يار
كه نه در دست ماست اين پرگار
گر تواني تو چشم ازو بردار
خرقه خصمت شود، كمر زنار
همه تسبيح و ما همه زنار
گور خوشتر كه خلوت بي يار
كه نه در دست توست اين افسار

قصيده

چون نام لب تو بر زبان رانم
شوریده آن لبان ميگونم
ديوانه حرفهاي موزونم
هر شام ز غم غنچه دلتنگم
در بنكده ها نه بت نه زنارم
درمانده آشنا و بيگانه
خورشيد جهان نميدهد نورم
از خود پيدا چو آتش طورم
نه جزوه كش جناب آخوندم
تا چند طيم، نه بلبلم آخر
هرگز نشوم به كام دل روشن
جرم همه آنكه، شخص ادراكم
از خاطر شادمان، پراكنده
حل دو هزار مشكلم، اما
يعقوب نبوده ام و محزونم
اشكم شده سرخ، ابر خونبارم
هر خيره سري نه در خور
جنگم

از دست مگس گريخت، نتوانم
آشفته طره پريشانم
درمانده خنده هاي، پنهانم
هر صبحدمان چو گل، پريشانم
در معبدها، نه دين، نه ايمانم
شرمنده كافر و مسلمانم
بر روز سياه خويش حيرانم
در خود پنهان چو گنج ويرانم
نه بوس زن ركاب سلطانم
تا كي سوزم، نه مرغ بريانم
گوئي كه چراغ تيره روزانم
عييم همه آنكه، عين عرفانم
مجموعه خاطر پريشانم
در چاره كار خويش حيرانم
يوسف نيم و مقيم زندانم
خونم شده خشك، شاخ مرجانم
هر مرده دلي نه مرد ميدانم
در روز مصاف شير غرانم

آنم که در شمار انسانم
گوئی تو، که وحشی بیابانم
دور از تو ببین که جسم بی جانم
در تیره شبان چو ماه تابانم
هر چند که بی زبان سخن دانم
زنهار مگویی من سخن دانم
هر چند که مفلس پریشانم
من داغ درون آب حیوانم
در گردش روزگار حیرانم
شرمم بادا که ننگ مردانم
ایشان، نه ز من، نه من ز ایشانم
مجنون دگر درین بیابانم
علامه و هرز مگو و نادانم
هر کس هر چیز گویدم آنم
من جسم نیم رضی، که بی جانم

در لاف و گزاف، رو به پیرم
از وحشت من چو دیو بگریزد
با هیچ کسی نباشدم الفت
بودم نبود چو جان بی جسمی
بر یاد تو چون ز دل کشم آهی
هر چند که بی زبان سخن سازم
در حلقه عشق، بی ریام یابند
کام دو جهان ننگدم در سر
او در ظلمات و من به نور اندر
هرگز نروم دگر دم هر کو
بگذارم جان که تن شود فربه
هر چند که با جهانیان رامم
فرهاد دگر، درین بن غارم
دیوانه و عاقل و سخن سنجم
من فاش کنم حقیقت خود را
من شخص نیم شرارم از شرقی

مثنوی گوهر عشق

کرامت کن نم اشکی و آهی
شود دامان ازو رشک گلستان
بسوزاند دل یاقوت احمر،
سر بی شور مثنوی استخوان است
تو را حور و مرا گور و کفن عشق
خدا گر نه، پیمبر میتوان شد
جهان را قاضی الحاجات عشق است
که عقل کل بود دیوانه عشق
بد و نیک و غم و شادی ندارد
برش یکسان بود تسبیح و زنار
بجز خون جگر چشم مبناد
رضی خواهی بعالم گر دلی خوش

الهی سوختم بی غم الهی
چه اشک، اشکی که چون ریزد ز مژگان
چه آه آهی که چون از دل زند سر
دل بی عشق بر جان بس گران است
تو را خلد و مرا باغ و چمن عشق
ز عشق از هر چه برتر میتوان شد
اگر یزدان پاک از لات عشق است
ندانند عقل راه خانه عشق
خراب عشق آبادی ندارد
ندانند دوست از دشمن گل از خار
ز لذتهای عالم گر کنم یاد
مبادا مرهم داغم جز آتش

رباعیات

باز آ باز آ، چو روح در تن باز آ
گفتی که چسان تو زنده‌ای دور از من
چون جان به بدن، چو گل بگلشن باز آ
دور از تو فتاده‌ام به مردن باز آ

در دین حق ار نبوده‌ای مادر زا
بشناخت تو را هر آنکه دور از من
این چشم ببند و چشم دیگر بگشا
چون قبله که پیدا شود از قبله نما
دید

شوخی که تمام پای بستم او را
گفتا میرستید بغیر از من کس
بی منت جام و باده مستم او را
جز او نه کسی تا که پرستم او را

از بس در سر هوای آن دوست مرا
چون دوست نمی‌کند ز دشمن فرقم
روی دل از آنجهت بهر سوست مرا
دشمن که نکرد فرق از دوست مرا

ای عشق بحسن دیده در ساز مرا
دل گیرم از آب زندگانی، دلگیر
عییم همه سر بسر، هنر ساز مرا
لب تشنه بخوناب جگر ساز مرا

رفتم بر آن نگار سیمین غیغب
روئی چو قمر، زلف چو عقرب بنمود
گفتم بسفر می‌روم ای مه امشب
یعنی که مرو هست قمر در عقرب

هر گز دل خو نگشته‌ام از غم نگرفت
کس یار نشد به ما که اغیار نگشت
راه و روش مردم عالم نگرفت
کس مار نشد که او ز مارم نگرفت

ای گشته تو را صفات، مانع از ذات
چندم پرسی کز چه جهت روزی توست
از ذات فرو نمان به امید صفات
با آنکه خداست رازق از کل جهات

آهم ز فراز آسمانها بگذشت
گفتی که به کار سازیت برخیزم
اشکم ز محیط هفت دریا بگذشت
بنشین بنشین که کار از اینها بگذشت

سر کرده اهل دانش و دید اینست
خورشید هزار طعنه دارد با بدر
شایسته تخت و تاج جمشید این است
بدری که زند طعنه بخورشید این است

از کوتاهی، ار عمر درازت هوس است
خر تیره‌ای الاغ تا کی شرمی
جاوید اگر شوی همان یک نفس است
درمانده‌ای مزبله تا چند بس است

بی عشق مباش اگر چه محض سخن است
در قید فنا مباش کزادی تو
بی درد مزی اگر چه درد بدن است

از نیستی و نیست، مجرد شدن است

از دامن او دست فلک کوتاه است
از ما تا تو هزار فرسخ راه است

آن رند که در عالم دل آگاه است
ای آنکه به دل تو را غم جانکاه است

با خویش بدست آنکه به درویش بد است
با من خوب است آنکه بدرویش بد است

با درویشان کبر خود اندیش بد است
از بسکه بدم بخویش، از خوبی خویش

از خود مشنو اگر چه در عدن است
بر خویش مپیچ اگر چه بار کفن است

یک حرف مگو اگر هزارت سخن است
بگذر ز دو کون و هیچ در هیچ مپیچ،

بیگانه عالم غمی، غم این است
جنت طلبی برو جهنم این است

ای دل شادی به سوز ماتم این است
دوزخ به مکافات تو در مانده و تو

آن را چه خوریم غم که پا بر جا نیست
کم فرصتی ار کند فلک با ما نیست

ما را غم دی و محنت فردا نیست
یکدم فرصت به هر دو عالم ندهیم

خوش باش که هر خار و خسی تنباکوست
گویا همه عمرت، نفسی تنباکوست

ای آن تو را بسی غم تنباکوست
اوقات تمام تیره و تلخ گذشت

ای بی سر و سامان، سر و سامان آنست
آن درد نگهدار که درمان آنست

در عشق اگر جان بدهی، جان آنست
گر در ره او دل تو دارد دردی

او هیچ خبر ز عالم غیب نداشت
چیزی بجز آن و ا همه در جیب نداشت

آنکو به زبان خلق جز عیب نداشت
من زنده عقل را فشردم صد بار

غافل منشین که خوش حضورستانی است
هر جا برود، چراغ گورستانی است

این وادی عشق طرفه شورستانی است
هر دل که در او مهر بتی چهره فروخت

در عالم دل خبر ز آب و گل نیست
جز راه محبت، که در او منزل نیست

هر دل که رهین تن بود او دل نیست
راهی نبود که او بمنزل نرسد

گر ره نبری بجان جای گله نیست
گویا که در این قافله سر قافله نیست

عشق است که بی زلزله و غلغله نیست
این راه نرفت هر که سر در نهاد

افسانه مصر و شام و تبریزی نیست

در عشق حکایت غم انگیز نیست
گفتم شاید جز او ببینم چیزی

چون دیدم من بغیر او چیزی نیست

وی مشت غبار، اعتبار تو کجاست
ای عاجز مضطر، اختیار تو کجاست

وین سختی ناتمام از هستی ما است
یا رب چه گناه بدتر از هستی ما است

آب و آتش بهم آمیختنش را نگرید
یا اگر دید توان، پس دقتش را
نگرید

هر چند که در میزدم، آواز نمیکرد
دل در بر من بیهده پرواز نمیکرد

در بر چه کنم خرقه که سربارم شد
از پیش نرفت کاری و کارم شد

نه لاغری و نه فریبهی میخواید
خود را از ننگ خود تهی میخواید،

یکبار بیا ببین در آن سرو بلند
من نیز دل از غمش توانم بر کند

علامه دانشند و عین دیدند
نادیده بد و نیک جهان را دیدند

در هر دو جهان واقف اسرار نبود
از عالم دل کسی خبردار نبود

نه جامه سفید ساز و نه خرقه کبود
ما فانی مطلقیم در عین وجود

شایسته انوار تجلی نشود
عشق آن باشد که دل تسلی نشود

عیب و هنر تمام عالم پوشد

از ذره سرگشته، قرار تو کجاست
در آمدن و بودن و رفتن مجبور

این دار فنا بلند از پستی ما است
گفتم چه گناه کرده‌ام تا هستم

عرق از برگ گل انگیختنش را
نگرید
بخدا گر دهندش، هیچ تواند کس دید

در باز بروی دلم از ناز نمیکرد
با غیر اگر صحبت او گرم نمیبود

بر کف چه نهم سبحة که ز نارم شد
عقلم ننمود چاره و عشق بسوخت

عاشق به گدائی نه شهی میخواید
عاشق بمثل اگر چه روح القدس است

ناصر چکنی زبانم از پندم میند
گر چشم ز روی او توانی برداشت

آنکه علم به عالم تجریدند
ناکشته، تر و خشک جهان را کشتند

در صومعه و مدرسه دیار نبود
بودند همه لنگر آن عالم لیک

ز آئینه دل چو زنگ اغیار زدود
چون اهل زمان نه‌ایم در قید فنا

مجنون که تمام محو لیلی نشود
گفتی که به عشق دل تسلی گردد

یک جرعه هر آنکه از می ما نوشد

خون در دل ما ز مهر دشمن، جوشد	ما صاف دلان کینه نداریم ز مهر
گاهی از من، هزار من میسازد این میسوزد که او بمن میسازد	گاهیم چو مرده در کفن میسازد میسوخت مرا اگر نمیسوخت دلم
گه معقولم به گفتگو میسازد بس از چه نکوست آنچه او میسازد	گه مجنونم به دشت و کو میسازد گویند که نیکو نبود ساختگی
وی گردن سرکشانت در خم کمند یا کرده طلوع آفتاب از الوند	ای رتبه تاج و تخت را کرده بلند شاهست سوار گشته بر اسب سمند
آبم که به هیچ کس مدارم نبود نارم که ز سوختن کنارم نبود	خاکم که به هیچ کس گذارم نبود بادم که به هیچ جا قرارم نبود
اندیشه مکن که نیک باشد یا بد کانجاست که هر که هر چه خواهد یابد	هر چیز که پرتوی بتو در تابد زنهار بجز در خرابات مکوب
گویا که ز مرگ خویشتن بیخیزند از روی حسد بیکدگر مینگرند	این خلق جهان به یکدگر کینه ورنند همچون دو سگ گرسنه از بهر شکم
خود را ز حضور دور انداخته بود عقلم ز برای هیچ در باخته بود	دل جز بغمش، بهر چه در ساخته بود عشقم بسر از سایه نینداخته بود
ایمان با کفر ما برابر نشود بر روی کسی گشاده این در نشود	تا در ره عشق پای از سر نشود تا آینه از آه منور نشود
صد چاک به جیب هستیم پیش افتاد فریاد دانش و ز نادانی داد	از خواری شاگرد و ز فخر استاد ز استاد بگشوم آمد اینحرف آزاد
دل مشرق انوار الهی نشود او عارف اسرار کماهی نشود	تا گلگون اشک و چهره کاهی نشود سالک که ز سر خویش واقف گردد
راه ازلم ز برق آهی طی شد کی صبح بهر شادمانی دی شد	حسن عملم ز برگ کاهی پی شد از عمر حضر نشد جز اینم معلوم

در گوش هر آنکه این صدا بنشیند
از بوی گلی مرغ دلم از جا شد
مشکل که در این طلب ز پا بنشیند
اکنون حیرانست کجا بنشیند

عشقم مجنون و هرزه‌گو میسازد
گرم است میان عقل و عشقم صحبت
عقل مفتی شهر او میسازد
میسوزد این مرا که او میسازد

تا چند دلا تیره و تارت دارند
مانده دزدی که کشندش بردار
حیرانم من، بهر چکارت دارند
سر گشته درین پای چو نارت دارند

تا چند رضی به گیر و دارت دارند
بر خیز رضی سنگ گرانی موقوف
گیرم بخزان چو نوبهارت دارند
کاینده و رفته انتظارت دارند

ما را سر و برگ خویش و بیگانه نماند
دیوانه شدم در غم ویرانه خویش
زان افسونها بغیر افسانه نماند
افسوس که ویرانه به دیوانه نماند

صد شکر که یادت همه از یادم برد
گفتم که دمی گریه کنم آهم سوخت
وین هستی موهوم ز بنیادم برد
رفتم که دمی آه کشم بادم برد

در وادی معرفت نه گیر است و نه دار
رفتم که ز معرفت زخم دم، گفتا
کانجا همه بر هیچ نهادند سوار
دریا به دهان سگ مگردان مردار

ای آنکه ز عشق تو مرا نیست قرار
بر هر بد و نیک پرتو انداز چو مهر
زین بیش بدست غصه خاطر مسپار
بر ناخوش و خوش گذر تو چون باد بهار

تا کی ز جفای چرخ باشم من زار
چشم بیدار بعکس بختم ایکاش
جان خسته و دل شکسته خاطر افکار
بختم بودی بجای چشم بیدار

فریاد که سبحه در کفم شد ز نار
گفتم که بهیچ کار هرگز نایم
افسوس که یار عاقبت شد اغیار
چیزی نبود که او نباشد در کار

چون سیل که آخر بنشیند ز خروش
گفتم بگوش آنچه نبیند به چشم
در مجلس اهل حال گشتیم خموش
دیدیم بچشم آنچه نبیند به گوش

گشتیم همه روی زمین را بچراغ
داغ از فرح آباد چنانست چنان
مثل فرح آباد ندادند سراغ
ز اشرف فرح آباد چنان باشد داغ

میزند مرغ دلم پر به هوای اشرف
گویند بهشت، لیک تا دید صفاش
چونکه فردوس نباشد به صفای اشرف
از شرم فکند سر بیای اشرف

من خلد ندانم به صفای اشرف
زین پیش هوای جنتم در سر بود
فردوس نباشد به صفای اشرف
زین پس سر ما و خاک پای اشرف

هر دل که درین زمانه درویش ترک
خواهی که مقام لی مع الله یابی
از نیش زبان ناکسان، ریش ترک
گامی بنه از من و توئی پیشترک

تا چند زمانی و مکانی باشیم
آن روز که آب زندگانی می ریخت
وامانده ز پای کاروانی باشیم
می خواست و بال زندگانی
باشیم

با سبجه به چپ و راست ساغر گیریم
چون باد به هر ناخوش و خوش در گذریم
وز ننگ ریا دین قلندر گیریم
چون شعله بهر خار خسی درگیریم

ما دیدن عیش تو مدام انگاریم
ما آب خضر بی تو حرام
انگاریم
زهر غم تو لذت کام انگاریم
یا زلف و رخ تو، صبح و شام انگاریم

هر چند که پوشیده ترم، عورت ترم
سبحان الله در آن جمال از حیرت
هر چند که نزدیک ترم، دور ترم
هر چند که بیند ترم، کور ترم

آنی که به فکر در نیائی چکنم؟
نی نی غلطم فکر چه و ذکر کدام
از فکر به ذکر در نیائی چکنم
این معنی گو، اگر نیائی چکنم

چون نام لب تو سرو چالاک بریم
دادیم بیاد بر تمنای تو عمر
رنگ از رخ آب زندگی پاک بریم
مگذار که حسرت تو بر خاک بریم

زاهد مستیم و بی ریا میرقصیم
یکذره چو از هوای او خالی نیست
نه چون تو به تسبیح و ردا میرقصیم
چون ذره شدیم و در هوا میرقصیم

تا کی غم طلیسان و اطلس بخوریم
روشن دیدیم روی بی رنگی را
بازیم، کجا طعمه کرکس بخوریم
دیگر به چه رنگ، بازی از کس بخوریم

تا چند بساط شادی و غم گیریم
راه و روش مردم عالم گیریم

کو شعله آتشی که در هم گیریم	کو زلف مشوشی که در هم پاشیم
کز سوز دل آتشی به عالم نزدیک کارایش روزگار بر هم نزدیک	چون شعله به هیچ همدمی دم نزدیم داغ دل خود به هیچکس ننمودیم
درویشی ما بسی که ساغر گیریم گاهی به دمی ملک سکندر گیریم	چون اهل ریا چو ربا در گیریم گاهی دم خود بسالها، دربازیم
بر گشته ز دوست خلوت و بازارم کز یاد رود اگر بیادش آرم	صد شکر که آشفته سر و دستارم حاصل که رسیده تا بجائی کارم
یا همچو چراغ تیره در دود نه‌ایم در عین وجود هیچ موجود نه‌ایم	ما ناب گلابیم، گل آلود نه‌ایم با اینهمه بود، غیر نابود نه‌ایم
یکسان گشته‌است اندک و بسیارم یک‌رنگ شده است سبحة و زنارم	یک کوچه شده‌است خلوت و بازارم یک ره گشتیم با دو عالم زان رو
سر بازیها تمام بازی سازم غمهای جهان تمام، شادی سازم	بر سر چو کلاه عاشقی افرازم یک‌زره غم درون، برون ار فکنم
اسکندر و مهدی و سلیمان زمان قیصر، قیصر خواند و خاقان، خاقان	ای یافته هر چه خواسته از یزدان ای آنکه ز شان، میر در گاه تو را
گه مست ز وصلم و گهی از هجران خندان من دیوانه به دانشمندان	صد شکر که نیستم من از بی‌خبران دانشمندان تمام گریان بر من
نی خویش به قید مذهب و کیشم من شاید اگر از هیچ نیندیشم من	نی در غم فرزندی و زن و خویشم من رفتم که حساب خود کنم هیچ نبود
افتاده ز جای آنچنان، جای چنین بگذار ز خجالت و فرو شو بزمین	ای تخت تجمل تو بر علیین نه راه پس و نه راه پیشت باشد
رفتند و به عیش آرمیدند همه	آن‌انکه جمال غیب دیدند همه

يك حرف ز مدعا نكفتند بكس با آنكه به مدعي رسيدند همه

ليلي خواهي به تربت مجنون شو
گفتي كه برون شوم بي معرفتي
لؤلؤ خواهي به لجه جيحون شو
با خود چه شوي، برو ز خود بيرون شو

اي پادشه مملكت آگاهي
باختم رسل چسان رسالت شد ختم
در زير نگين تو را، ز مه تا ماهي
ختم است چنان، بحضرت تو شاهي

تا در ره دوست سر ز پا ميداني
در عالم آشنائي اي بيگانه
نه مبدأ خود، نه منتها ميداني
تا بيگانه ز آشنا ميداني

تا جانب دوست رو ز هر سو نكني
چون جانب دوست رو نهي هر جا هست
از گلبن تحقيق گلي بو نكني
ز نهار بجانب دگر رو نكني

گر بوئي از آن زلف معنبر يابي
از خجلت دانائي خود آب شوي
مشكل كه دگر پاي خود از سر يابي
گر لذت ناداني ما در يابي

در صومعه و مدرسه گشتيم بسي
رندي ز كجا و زهد و سالوس كجا
در دهر نبود، هيچ فريادسي
دين و دنيا بهم نديده است كسي

صد حيف ايدل كه مرد ديدار نهاي
قانع به هميني كه دو چشمت باز است
واقف به تجليات اسرار نهاي
خرگوش صفت، و ليك بيدار نهاي

اي آنكه ز نام خود بتنگ آمدهاي
عارت بادا كه ننگ، دارد ز تو عار
يك گام نرفته سر به سنگ آمدهاي
عارت بادا كه ننگ ننگ آمدهاي

عُمرم همه صرف شد در اين خونخواري
يك نام مقدست اگر قهار است
تا در صف محشرم چه بر سر آري
در لطف هزار نام ديگر داري

اي آنكه نباشدم بتو دسترسي
وصل تو كجا و همچو من هيچكسي
بي ياد تو بر نيارم از دل نفسي
روح القدسي نيابد از هر مگسي

در مهد هوي غنودهاي معذوري
دل زين عالم نميتواني بر كند
ديده نه چو ما گشودهاي معذوري
در عالم دل نبودهاي معذوري

تا دست به سبحة میزنی زناری
دیربست که در طواف بیت الهی
تا روی به دوست مسکینی دیداری
غیری تا در توهم اغیاری

ای آنکه همیشه مست جام هوسی
نوشی خون از چه زنی نیش به دل
بی رنج درین راه بجائی نرسی
کم نتوان بود در جهان از مگسی

ای آنکه به دل تخم امل را کشتی
تا ذره‌ای از نام و نشانت بر جاست
بگذر ز همه که خود بخوایی هشتی
آویختی و سوختی و برگشتی

تا در غم نوشیدنی و خوردنی‌ای
تا کی خور و خواب زندگانی داری
هرگز مبر این گمان که جان بردنی‌ای
این است اگر زندگیت مردنی‌ای

از دوری راه تا بکی آه کنی
یا رب چه شود که بر سر هستی خود
منزل شناسی و همین آه کنی
یک گام نهی و قصه کوتاه کنی

لعل میگون و چشم فتان داری
از بسکه بحسن ناز و طوفان داری
کاکل آشفته، مو پریشان داری
هر سو هر دم هزار قربان داری

تا کی ز جهان برگزند اندیشی
این کز تو توان ستد همین کالبد است
تا چند ز جان مستمند اندیشی
در مزبله گو مباش چند اندیشی

مقطعات و غزلیات ناتمام

فلك دگر نتواند گشود کار مرا
چه طرف بندم ازین آسمان که همچون خود
اگر فراق اگر وصل دوزخی دارم
کرشمه‌ای نتواند کشید بار مرا
نهاده است به سرگشتگی مدار مرا
بیا ببین چه بهشت است روزگار مرا

رود از رفتنت فرزانه از هوش
ز دنیا کام ما حاصل نگردد
چو شوروی نیست چه پائی و چه سر
شود از دیدنت دیوانه عاقل
که کام ما ز ناکامی است حاصل
چو عشقی نیست چه سنگی و چه دل

هم آغوش که شد یا رب که امشب
ز بوی مشک من مدهوش گشتم
خجالت می‌تراود از نگاهش
نهادم سر چو اندر خاک راهش

دلم را برد زلف مشک رنگش
ز دل شد نام من آلوده ننگ
چه چاره تا برون آرم ز چنگش
که نه دل باد و نه نام و ننگش

شدم صیدی که نتوان زد تغافل
بلاگردان آن صیاد گردم
به صیادی که داند زخم کاری است
که بی‌دانه درین دامم فکنده است

ما بهر هلاک خود
هلاکیم
عین عشقیم و آن حسنیم
تادست بهم دهیم خشتیم
ز آرایش آب و خاک،
پاکیم
روح محضیم و جان پاکیم
تا چشم بهم نهیم خاکیم

در قتل من بغیر نهان یار بوده‌ای
امسال بوی سنبلم آشفته میکند
من غافل از فریب و تو در کار بوده‌ای
در هر گل زمین که در او خار بوده‌ای

چه افسون با من دیوانه کردی
ز بوی مشک نتوان کوچه‌ها گشت
که از هر آشنا بیگانه کردی
مگر زلف معنبر شانه کردی

نمی‌گویم بگاه جلوه کردن
جهانی غمزه سر در جان من داد
دلم چشم و لبش با غمزه‌اش برد
نمیدانم کدامین عشوه‌اش برد

جز نیم نفس نیست غم و شادی عالم
گو سرو برافراز که از جلوه هلاکم
بر نیم نفس من چه بگیریم چه بخندم
گو چهره برافروز که بر شعله سپندم

سایه سرو بلندت از سر من کم میاد
مهر گو هرگز متاب از روزن ویرانه‌ام
کو خلاصم از غم شیهای هجران کرده است
دردی میخانه‌ام خورشید رخشان کرده است

محبت کرد آخر با منش رام
مگو دیگر محبت را اثر نیست
الهی من بقربان محبت
رضی جان تو و جان محبت

ز هر در میروی مطلب مهیاست
ز غرقاب جهان آسوده گردی
عجب بایست این باب محبت
اگر افتی به گرداب محبت

گر نسازی کرده‌های ما بجل
دم مزن از دوری و خونم
وای ما و وای جان و وای دل
مرگ بسپاری به از زنده خجل
بریز

چون بادگری سر نکند راه عدم را
بگرفته همه اهل جهان را غم راحت
داد است بگوئید عرب را و عجم را
یارب که نگیرند ز ما راحت غم را

بسوختم به برق طلب سراپا را
مگر صبا ز سر زلف او گره بگشود
کسی نداند از آن بی‌نشان نشان ما را
که بوی مشک گرفت است کوه و صحرا را

بغیر راز دل در صحبت دشمن نمیریزد
بجان دوستان بگمار در دل گر غمی داری
غمی در دل اگر دارد چرا بر من نمیریزد
که کس این باده در پیمانہ دشمن نمیریزد

داند آنکس که ز دیدار تو بر خوردار است
عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است
که خرابات و حرم غیر در و دیوار است
ور به تلخی گذرد نیم نفس بسیار است

نه اشکم داشت تاثیری نه آهم
فکنده بر سر آفاق سایه
ز هر سو ناامیدی بسته راهم
چو چتر سنجری بخت سیاهم

هرگز نگرقتیم بخوبان سر راهی
ای دل چو سرا پای وجودت همه شد یار
وز جذب نظر و انکشیدیم نگاهی
من هیچ ندانم دگر از یار چه خواهی

مُفردات

هجرت ز وصل غیر خبر میدهد مرا مرگی نوید مرگ دگر میدهد مرا

از آن هجران کند با من مدارا که بی او زیستن کم مردنی نیست

فیض عجبی یافتم از صبح این جاده روشن ره میخانه نباشد
ببینید

زلفش بخط سپرد رضی عهد دلبری خوبی ازین دو سلسله بیرون نمیشود

زلفش به بستر مرگ از تغافلت سنگین دلا بیک نگهم میتوان خرید

دامن هر دو جهان از کف غم برهانم گر بچنگم فتد از چرخ گریبان و سری

قید و اطلاق دلم سوخت ندانم چکنم هیچ جا بند نه و در همه جا بند شدم

جز غم عشق بهر چیز که در ساخته‌ای حیف و صد حیف از آن عمر که در باخته‌ای

ای کبوتر تو که سر پنجه شاهینت نیست با خبر باش که آواز پری می‌آید